



سلام دوستان فایل
بازحمت درست شده
لطفاً برای استفاده
عضوچنل اصلی باشید
حتماً از چنل اصلی دانلود کنید
اگر درچنلتون بارگذاری میکنین
بازگراییدی چنلمون بارگذاری کنین
تشکر که درک میکنین
توقع دارم هیچ تغییری درفایل ایجاد نکنین
چنل هایی که منبع فایل درج نکردن به هیچ
ن حمایت نمیشود

[HTTPS://T.ME/LIBRARYVELLICHOR](https://t.me/libraryvellichor)

@LIBRARYVELLICHOR

برای دانلود کامل فایل و بقیه فایل ها به کانال مراجعه کن



کثره و استخوان

تی. کینگفیشر

سهیلا سهرابی



نشریات





فصل یکم

درختان پُر از کلاغ و جنگل پُر از دیوانگان. چاله پُر از استخوان و دستانش پُر از سیم. انتهای تیز سیم‌ها باعث خون‌ریزی انگشتانش شده بود. خون اولین بریدگی‌ها بند آمده بود، اما لبه‌هایشان سرخ و ملتهب شده بودند و خطوط عفونت از همان جاها پوستش را درمی‌نوردیدند. سرانگشتانش داشتند ورم می‌کردند و چابکی خود را از دست می‌دادند. مارا می‌دانست که وضعیت خوبی ندارد، اما احتمال اینکه آن‌قدر زنده بماند تا عفونت او را بکشد به قدری کم بود که چندان بد به دلش راه نمی‌داد.

استخوانی برداشت، استخوانِ دراز و باریک پا، و این سر و آن سرش را با سیم پیچید. آن را کنار استخوان دراز دیگری — متعلق به حیوانی از گونه‌ای دیگر، اما به قدر کافی مشابه — گذاشت، به یکدیگر بستشان و در کالبدی که می‌ساخت جایشان داد.

چاله‌ی گورستان پُر بود، اما لازم نبود عمق زیادی را بکاود. می‌توانست سیرِ پیشرویِ گرسنگی و قحطی را از میان لایه‌های مختلف خاک پی بگیرد. آن‌ها آهوها و گاوها را خورده بودند. وقتی گاوها تمام شدند و آهوها ناپدید، اسب‌ها را خوردند. اسب‌ها هم که پایان یافتند سگ‌ها را خوردند.

وقتی سگ‌ها تمام شدند یکدیگر را خوردند.

آنچه می‌خواست سگ‌ها بودند. شاید می‌توانست با استخوان‌ها مردی بسازد، اما دیگر علاقه‌ی زیادی به مردان نداشت.

اما سگ‌ها... سگ‌ها همیشه صادق بودند.

مارا با صدایی ناکوک آهسته و زمزمه‌وار خواند: «مرد از انگشتان سیمین زن ساخت پیچ‌های کوکِ جنگ را، با موهای طلایی‌اش سیم کشید استخوان‌های بی‌رنگ را...»
کلاغ‌ها با صداهایی ناشاد از روی درختان یکدیگر را صدا زدند. به جنگ‌نوازِ آن آواز فکر کرد که هنگام ساختن جنگی از استخوان‌های زنی مُرده چه فکری با خود می‌کرده‌است. احتمالاً جنگ‌نواز تنها شخص در جهان بود که درک می‌کرد مارا چه می‌کند.
ابتدا باید ببینیم اصلاً چنین شخصی وجود داشته یا نه. و اگر داشته، این هم شد زندگی؟
که آخر و عاقبت آدم به ساختن جنگی از جسد ختم شود؟
حالا باید از خودم بپرسم که واقعاً این شد زندگی؟ که آخر و عاقبت به ساختن سگی از استخوان ختم شود؟

بسیاری از استخوان‌ها برای مغزشان شکسته و باز شده بودند. اگر می‌توانست دو تکه را بیابد که با هم جور باشند، می‌توانست به یکدیگر پیوندشان بزند تا دوباره استخوانی کامل را تشکیل دهند، اما اغلب شکستگی‌ها ناصاف بودند. باید آن‌ها را با سیم به هم می‌بست که این موجب می‌شد اثر انگشت‌های خونینی بر استخوان‌ها جا بمانند.
اشکالی نداشت. همین هم قسمتی از جادو بود.

به‌علاوه مگر وقتی قهرمان بزرگ، مُردخای، کرم سَمی را کشت از درد انگشتانش شکایت کرد؟ نه، البته که نکرد.

حداقل نه آن قدر بلند که کسی بتواند صدایش را بشنود و درباره‌اش بنویسد.
مارا زمزمه‌وار خواند: «آه! تنها نوایی که می‌نواخت جنگ، بود آوای مهیب باران و تگرگ...»

کاملاً باخبر بود که کلماتش چقدر به گوش دیگران جنون‌آمیزند. بخشی از وجودش از آن مشمتز شد. بخش بزرگ‌تر وجودش یادش آورد که او لب چاله‌ای پُر از استخوان زانو زده‌است، در سرزمینی چنان متورم از کابوس‌ها که پایش هنگام راه‌رفتن در خاک فرومی‌رود، گویی بر تاولی عظیم گام برمی‌دارد. اندکی جنون در چنین مکانی به‌هیچ‌وجه نابجا نبود.

یافتن جمجمه آسان‌ترین بخش بود. جمجمه‌ای پهن و عالی یافته بود، با فک‌های قدرتمند و چشم‌خانه‌های پُرشور و شوق. می‌توانست ده‌ها جمجمه از آن دست داشته باشد، اما تنها یکی‌شان به کارش می‌آمد.

این فکر طوری دلش را به درد آورد که انتظارش را نداشت. شادمانی یافتن یکی سریعاً زیر بار غصه‌ی تعداد فراوانی که به کارش نمی‌آمدند از بین رفت.

می‌توانم با دست‌هایی پُر از سیم تا آخر عمر همین جا بنشینم و از استخوان‌ها سگ بسازم. بعد کلاغ‌ها مرا می‌خورند و در چاله می‌افتم و همه‌مان در کنار هم تبدیل به استخوان می‌شویم...

هق‌هقی بیخ گلویش را چسبید و مجبور شد جلوی افکارش را بگیرد. ناشیانه در کوله‌اش به دنبال مَشک آب گشت و جرعه‌ای نوشید.

سگِ استخوانی نیمه کامل بود. جمجمه را داشت و قوس زیبای ستون فقرات را، با دو پا و دنده‌هایی دراز و ظریف. در حقیقت در این اسکلت تکه‌های ده دوازده سگ وجود داشتند کمابیش، اما جمجمه مهم‌ترین قسمت بود.

مارا حذقه‌های توخالی را که با ظرافت سیم‌آرایی شده بودند نوازش کرد. همه می‌گفتند قلب سکونتگاه روح است، اما او دیگر به چنین حرفی باور نداشت. با جمجمه شروع کرده بود. همین حالایش هم چند استخوان را دور انداخته بود، چون در نظرش با جمجمه جور در نمی‌آمدند. قوزک‌های بلند و بیش از حد ظریف سگ‌های تازی به درد حمل جمجمه‌اش نمی‌خوردند. به چیزی قوی‌تر و محکم‌تر نیاز داشت، مثلاً سگ شکاری^۱ یا الکهورند^۲، چیزی سنگین.

شعری درباره‌ی سگی استخوانی وجود داشت که هنگام طناب‌زنی می‌خواندند، نه؟ کجا آن را شنیده بود؟ قطعاً در کاخ نه. شاه‌دخت‌ها طناب‌زنی نمی‌کردند. حتماً بعد از آن بوده، در دهکده‌ی نزدیک صومعه. متنش چه بود؟ سگ استخوانی، سگ سنگی...

کلاغ‌ها غارگارکنان اعلام خطر کردند.

سرش را بالا آورد. کلاغ‌ها روی درختان سمت چپش شیون می‌کردند. چیزی نزدیک می‌شد و بی‌محابا از میان درختان می‌گذشت.

۱. Boarhound، نوعی سگ بزرگ که پیش‌تر برای شکار گراز وحشی از آن بهره می‌بردند. م.

۲. Elkhound، نوعی نژاد سگ که خاستگاهش به نروژ برمی‌گردد و بدنی کوچک و خز خاکستری ضخیم دارد. م.

کلاه ردایش را بر سر کشید و درحالی که اسکلت سگ را در آغوش گرفته بود و به سینه می فشرد، تا نیمه در چاله فرو لغزید.

ردایش از تکه پاره های جغدپار^۱ و رشته های ریسیده ی گزنه بود. جادویش ناقص بود، اما در زمان محدودی که به او داده بودند بهترین چیزی که توانسته بود بسازد همین بود.

از سحر تا غروب و از غروب تا سحر، با سنبه ای از جنس خار؛ بله، خیلی دوست دارم ببینم کسی می تواند بهترش را بسازد یا نه. حتی خانم غبارروب هم گفت کارم خوب بوده. درحالی که او خیلی کم از بقیه تعریف می کند؛ به کمی آب در بیابان.

ردای تکه تکه اش شکاف های درازی داشت و قسمت هایی از بدن او را بدون پوشش باقی می گذاشت، اما دریافته بود که اهمیتی ندارد. ردا طوری طراحی شده بود که شکل کلی بدنش را تار کند و مردم او را نبینند. اگر هم متوجه می شدند که حالت بعضی از رگه های نور و سایه کمی عجیب و غریب است، هرگز آن قدرها درنگ نمی کردند تا معمایش را حل کنند.

مردم تمایلی شگفت انگیز به مردود شمردن مشاهدات خود داشتند. مارا فکر می کرد شاید دنیا چنان عجیب و بینایی انسان به قدری ناقص است که آدم خیلی زود می فهمد همه چیز می تواند فقط حقه ی نور باشد.

مرد از میان درختان بیرون آمد. صدای زمزمه اش را شنیده بود، اما نتوانسته بود کلمات را تشخیص دهد. فقط می دانست مرد است، چون صدایش بسیار بم بود و حتی همان هم حدسی بیش نبود.

بیشتر مردم سرزمین تاول زده بی خطر بودند. گوشت اشتباهی خورده و به خاطرش مجازات شده بودند، برخی چیزهایی می دیدند که وجود نداشتند. برخی نمی توانستند راه بروند و دوستانشان کمکشان می کردند. چند شب پیش دو نفر آتششان را با او شریک شده بودند، گرچه او مراقب بود تعارفشان را رد کند و غذایشان را نخورد.

تنها روحی ظالم می توانست مردم گرسنه را به خاطر چیزهایی که به اجبار خورده بودند مجازات کند، اما ارواح هرگز وانمود نمی کردند مهربان اند.

با این همه همراهانش دور آتش به او هشدار داده بودند. یکی‌شان گفته بود: «مراقب باش. سریع، سریع و بی‌صدا باش. چند نفری هستند که باید مراقبشان باشی. قبلاً بد بودند و حالا بدتر شده‌اند.»

دومی گفت: «بد.» نفسش به‌زحمت بالا می‌آمد و مجبور بود میان هر کلمه مکث کند. برای مارا آشکار بود تلاش برای حرف‌زدن با وجود مکث‌های فراوان کلافه‌اش می‌کند. ادامه داد: «درست... نیست. همه‌ی... ما... حالا...» سرش را با غصه تکان داد و اضافه کرد: «ولی آن‌ها... عصبانی.»

اولی گفت: «عصبانیت برایشان فایده‌ای ندارد. ولی گوش نمی‌دهند. زیاده از حد خورده‌اند. لابد از مزه‌اش خوششان آمده.» زن خنده‌ی بسیار زیری سر داد و به دستانش نگاه کرد. «ما به‌محض آنکه چیز دیگری گیرمان آمد دست برداشتیم، اما آن‌ها هنوز هم می‌خورند.» دومی سرش را تکان داد و گفت: «نه. بیشتر... از آن. همیشه... عصبانی. متولد.» مارا رو به مرد سری به تأیید تکان داد و گفت: «برخی این‌طور متولد می‌شوند.» او خیلی خوب می‌دانست.

بعضی از آن‌ها مرد هستند. بعضی از آن مردان شاهزاده هستند. بله، می‌دانم. جنس خشمش متفاوت است. چیزی تاریک‌تر و حساب‌شده‌تر. انگار خیال مرد راحت شده بود که او درک می‌کند. «بله. حالا... خشمگین‌تر. خیلی.» هر سه‌شان در سکوت دور آتش نشستند. مارا دستانش را به‌سوی شعله‌ها دراز کرد و آهسته نفسش را بیرون داد.

اولی ناگهان گفت: «بیشتر از همه ما را می‌کشند. نمی‌توانیم همیشه فرار کنیم. اوضاع به هم می‌ریزد...» جلوی چشمانش با انگشت طرحی کشید که مارا اصلاً متوجه نشد منظورش چیست. گرچه همراهش پس از دیدن آن به تأیید سر تکان داد. اولی ادامه داد: «در چنین صورتی گرفتنمان راحت است. ولی اگر تو را ببینند سعی می‌کنند تو را هم شکار کنند.» آتش ترق‌وت‌روقی کرد. زمین آنجا بسیار مرطوب بود و مارا به‌خاطر گرما سپاسگزار، ولی باز هم... پرسید: «نگران نیستید که آتش را ببینند؟»

زن سری به نفی تکان داد و گفت: «از آن نفرت دارند. مجازاتشان است. هر چه بیشتر بخورند بیشتر از آن می‌ترسند. آخر می‌دانی، گوشت را نمی‌پزند...» درحالی که به‌وضوح پریشان شده بود صورتش را مالید.

مرد گفت: «امن تر. اما... نمی شود... دائم... بسوزانیم.»

به یکدیگر تکیه کردند. زن سرش را به شانه‌ی مرد تکیه داد و مرد دستش را دور او انداخت و به خود چسباندش.

چند روز پیش مارا از خود می پرسید چرا این سرزمین هولناک را ترک نمی کنند. حالا دیگر چنین سؤالی نداشت. شاید آن‌ها چنان که مردم دور از آنجا باور داشتند عاقل نبودند اما احمق نیز نبودند. اگر حس می کردند اینجا جایشان امن تر از بیرون است، او در جایی نبود که خلافتش را بگوید.

اگر قرار بود برای هر کس که می دیدم تعریف کنم چه بر سرم آمده، که اجازه بدهم آن‌ها به خاطر کاری که مجبور بودم انجام دهم قضاوت کنند... خب، در آن صورت شاید من هم فکر می کردم زندگی در سرزمینی با چند آدم خوار آواره آن قدرها هم بد نیست. حداقل اینجا همه درک می کردند چه اتفاقی افتاده و تاجایی که می شود با هم مهربان‌اند.

وقتی دختری کوچک بود این را درک نمی کرد، اما او دیگر دختر کوچک گذشته نبود سی ساله بود و حالا تنها چیزی که از آن دختر در وجودش مانده بود استخوان‌ها بودند. لحظه‌ای به حال آن‌ها غبطه خورد، به آن دو نفر که به خاطر گناهی که تقصیر خودشان نبود مجازات می شدند، چون یکدیگر را داشتند.

حالا، نشسته در چاله‌ای پُر از استخوان، اسکلتی که در آغوش گرفته بود تکان خورد. مارا درون حفره‌های جمجمه زمزمه کرد: «هیسس... هیسس...»
سگ استخوانی، سگ سنگی... سگ سیاه، سگ سفید...
صدای نزدیک شدن گام‌های مرد را شنید. مارا را دیده بود؟
اگر هم دیده بود، لابد او نیز خطای دید به حسابش آورده بود. صدای گام‌هایش از کنار لبه‌ی چاله گذشت و صدای نفَسش کم کم محو شد.
رو به جمجمه زیر لب گفت: «احتمالاً بی خطر باشد.» حتی اگر مرد بی خطر هم نبود نمی توانست مارا را به این راحتی‌ها بگیرد.

بقیه‌ی مردمان بی آزار در اینجا بسیار آسیب پذیر بودند. وقتی عادت کرده باشی که به حواس خود اطمینان نکنی، ممکن است بیش از حد تعلل کنی و فرصت فرار از دست دشمن را از کف بدهی.

مارا همچون گذشته از درک و فهم خود مطمئن نبود، اما گوشه‌های فرش ذهنش تنها اندکی نخ نما شده بودند، نه که مانند مردم اینجا به دست ارواح خشمگین پاره پاره شده باشند. وقتی لحظات زیادی از محوشدن صدای قدم‌ها گذشت و کلاغ‌ها آرام گرفتند، دوباره برخاست و نشست. مه کرانه‌های جنگل را پوشانده بود و به شکل گرداب‌های کم‌ارتفاع بر فراز دشت معلق بود. کلاغ‌ها مانند ضربان قلبی نامنظم با هم غار غار کردند. چیز دیگری حرکت نکرد.

مارا به امید آنکه وظیفه‌اش را پیش از تاریکی شب به اتمام برساند دوباره به سراغ سگ استخوانی رفت و انگشتانش بر سیم‌ها به جنب و جوش افتادند.



سگ استخوانی هنگام غروب جان گرفت. هنوز کامل نبود، اما دیگر داشت تمام می‌شد. مارا روی پنجه‌ی جلوی سمت چپ خم شده بود که آرواره‌های جمجمه به حالت خمیازه باز شدند و سگ طوری خود را کش داد که گویی از خوابی طولانی بیدار شده بود.

مارا به آن گفت: «هیس. دیگر چیزی نمانده که کارم تمام شود...»

سگ نشست. دهانش باز شد و شبح زبانی خیس مانند مه صورت او را لمس کرد. مارا قسمتی از جمجمه را که جای قاعده‌ی گوش‌ها بود خاراند. ناخن‌هایش خش خش آرامی بر سطح بی‌رنگ ایجاد کردند.

سگ استخوانی دُمش، لگنش و بیشتر ستون مهره‌هایش را با شعف تکان داد. مارا پنجه‌ی جلویی را برداشت و گفت: «بی حرکت بنشین. بنشین، بگذار کارم تمام شود.» سگ مؤدبانه نشست. حفره‌های خالی چشمانش به او خیره ماندند. قلب مارا از درد فشرده شد.

همچنان که سرش را دوباره روی پنجه خم می‌کرد پیش خودش فکر کرد: عشق یک سگ استخوانی. این روزها همین قدر می‌ارزم.

اما خب، انسان‌های معدودی حقیقتاً لیاقت عشق سگی زنده را داشتند. برخی موهبت‌ها بودند که انسان هرگز لیاقت داشتنشان را به دست نمی‌آورد.

باید سیم را یک دور حول هر استخوان ریز پا می‌پیچید و به بقیه وصل می‌کرد، سپس کل پنجه را چندین بار سیم‌پیچ می‌کرد تا ثابت بماند. قاعدتاً نباید دوام می‌آورد، اما آورد.

ردا نیز به همین شکل جفت و جور شده بود. چله‌های گزنه و پارچه‌ی مندرس باید از هم می‌پاشیدند، اما ردا از آنچه به نظر می‌رسید بسیار استوارتر بود.

پنجه‌های سگ به شکل مسخره‌ای بزرگ بودند، بدون گوشتی که آن‌ها را بپوشاند. هر کدام را مانند حرزی در سیم پیچید و به سبد سیم‌های نازک متصل کرد.

زیر لب خواند: «سگ استخوانی، سگ سنگی.» در ذهنش سه دختر کوچک را می‌دید که با یکدیگر آواز می‌خواندند. سگ استخوانی، سگ سنگی... سگ سیاه، سگ سفید... سگ زنده، سگ مرده... سگ زرد، بدو!

با گفتن بدو، دختر کوچک وسطِ طناب بالا می‌پرید و دوان‌دوان از این‌سر به آن‌سرِ طناب چرخان می‌رفت و می‌آمد و تنها صدایی که برمی‌خاست صدای پای او و کوبش طناب بر زمین خاکی بود. وقتی بالاخره سکندری می‌خورد، دو دختری که این‌طرف و آن‌طرف طناب را گرفته بودند آن را می‌انداختند و بعد هر سه نخودی می‌خندیدند.

سگ استخوانی پوزه‌اش را بر ساعد مارا گذاشت. نه گوش داشت نه ابرو، اما او گویی به‌وضوح می‌توانست حالت نگاهش را تشخیص دهد؛ نگاهی محزون و امیدوار، نگاه غالب سگ‌ها. سرانجام گفت: «بفرما.» چاقویش از فرط بریدن سیم گُند شده بود و مجبور شد چندین بار تلاش کند تا آخرین قسمت را چاک دهد. نوک تیز سیم را زیر مفصل فروبرد تا به چیزی گیر نکند. «بفرما. امیدوارم همین کافی باشد.»

سگ استخوانی پنجه‌اش را بر زمین گذاشت و آن را امتحان کرد. لحظه‌ای بر جا ایستاد، سپس چرخید و به سرعت به میان مه دوید.

مارا دستانش را مقابل شکمش مشت کرد. نه! فرار کرد. باید آن را می‌بستم. باید به عقلم می‌رسید که ممکن است فرار کند...

صدای تلق‌تلق پنجه‌ها در سفیدی محو شد. به گمانم قبل از مرگش یک جایی صاحب دیگری داشته‌است. شاید رفته او را پیدا کند. دستانش درد می‌کردند. قلبش درد می‌کرد. سگ احمق بیچاره. اولین مرگش کافی نبوده تا پیام‌وزد که همه‌ی صاحب‌ها لیاقتش را ندارند.

خودِ مارا این را بسیار دیر آموخته بود.

به درون چاله‌ی استخوان نگریست. انگشتانش از درد می‌تپیدند، نه شبیه درد سوزان وحشتناک هنگام سرهم کردن ردای گزنه‌ای که دردی عمیق‌تر، هم‌زمان با تپش قلبش.

التهاب از دستانش به بالا می‌خرامید. هنوز چیزی نشده خطی دراز همچون مار درون مچش خزیده بود.

فکر اینجا نشستن و ساختن سگی دیگر برایش تحمل‌پذیر نبود.

سرش را میان دستان دردناکش گرفت. خانم غبارروب سه تکلیف به او داده بود. ردایی از جغدپار و گزنه بیافد، از استخوان‌های نفرین‌شده سگی بسازد و مهتاب را در کوزه‌ای سفالین گیر بیندازد. او در انجام تکلیف دوم شکست خورده بود، پیش از آنکه حتی فرصتی برای آغاز سومی پیدا کند.

سه تکلیف، آن‌گاه خانم غبارروب ابزارهای لازم برای کشتن یک شاهزاده را به او می‌داد.

میان دستانش گفت: «بله، مثل همیشه. صدالبته که در انجام غیرممکن موفق می‌شوم، بعد به عقلم نمی‌رسد که گاهی سگ‌ها فرار می‌کنند.» تاجایی که می‌دانست بویی به مشام سگ استخوانی خورده بود و حالا در تعقیب خرگوش‌های استخوانی یا روباه‌های استخوانی یا آهوهای استخوانی کیلومترها از او دور می‌شد.

میان دستان متورمش خندید؛ همچون اغلب اوقات فلاکتش تبدیل به مزاحی سراسر خستگی شد. خیلی هم خوب. مگر درستش همین نیست؟

حقم است، چون انتظار داشتم استخوان‌ها، فقط چون آن‌ها را به زندگی برگردانم و سیم‌کشی کردم به من وفادار بمانند. آخر مگر یک سگ از تجدید حیات چه می‌داند؟

دستانش را انداخت و گفت: «باید یک استخوان برایش می‌آوردم.» و کلاغ‌های روی درختان به صدای خنده‌اش گوش سپردند.

خب.

حالا که خانم غبارروب انتظارش را برآورده نکرده بود، یا او در امتحان خانم غبارروب رد شده بود، پس باید راه خودش را پیدا می‌کرد. او مادرخوانده‌ای داشت که در مراسم تعمیدش تنها یک موهبت به او بخشیده بود و حتی ذره‌ای مسیرش را هموار نکرده بود. شاید همان جا چیزی بدهکار شده بود.

برگشت و قدم‌قدم، پاکشان، راه افتاد تا از سرزمین تاول‌زده بیرون برود.



فصل دوم

مارا از کودکی عبوس و ساکت بود. از آن کود کانی بود که همیشه دقیقاً در جای اشتباه می ایستند تا بزرگ ترها بهشان بگویند از سر راه کنار بروند. نمی شود گفت کُند بود، اما کوچک تر از سنش به نظر می رسید و تا مدتی مدید افراد بسیار معدودی به او توجه نشان می دادند.

دو خواهر داشت و او کوچک ترینشان بود. خواهر بزرگ ترش، دامیا^۱، را بسیار دوست داشت. دامیا شش سال بزرگ تر از او بود، اما در نظر مارا انگار یک عمر بود. قد بلند و موقر و بسیار رنگ پریده بود، حاصل ازدواج پدر مارا با اولین همسرش.

خواهر وسطی، کانیا^۲، فقط دو سال از مارا بزرگ تر بود. آن ها از یک مادر بودند، اما ذره ای تفاهم میانشان نبود.

کانیای دوازده ساله با دندان هایی برهم فشرده به مارای ده ساله گفت: «ازت متنفرم. ازت متنفرم و امیدوارم بمیری.»

آگاهی مارا از نفرت خواهرش گویی بخشی از فضای سینه اش را اشغال می کرد. درد در قلبش نمی کاشت، اما گویی ریه هایش را پُر می کرد و گاهی که می خواست نفسی عمیق بکشد، کلمات خواهرش هوا را از او می ربودند و نفسش بند می آمد.

با هیچ کس راجع به این قضیه حرف نمی زد. فایده ای نداشت. پدرش نامهربان نبود، اما اغلب غایب بود حتی وقتی جسمش حاضر بود. در بهترین حالت ناشیانه دست نوازشی بر پشت مارا می کشید و او را پی خوراکی به آشپزخانه می فرستاد، انگار که کودکی

بسیار کوچک باشد. از این گذشته مادرش، ملکه، با لحنی که حاکی از حواس‌پرتی بود می‌گفت: «مسخره‌بازی درنیاور، خواهرت دوستت دارد.» سپس جدیدترین پیغام رئیس جاسوس‌هایش را باز می‌کرد و مشغول تصمیم‌گیری‌های سیاسی می‌شد تا جلوی فروپاشی و تباهی پادشاهی را بگیرد.

وقتی شاهزاده وُرلینگ^۱ با دامیا نامزد کرد، اهل خانه مشغوف شدند. خانواده‌ی مارا بر دولت‌شهر کوچکی حکومت می‌کردند که از بخت بد، دارای تنها بندرگاه عمیق در امتداد ساحل دو پادشاهی رقیب بود. هر دو پادشاهی رقیب بندرگاه را می‌خواستند و می‌توانستند به شهر هجوم بیاورند و به راحتی تسخیرش کنند. مادر مارا مدتی طولانی آن‌ها را روی لبه‌ی تیغ متعادل نگه داشته بود.

اما حالا شاهزاده وُرلینگ که اهل پادشاهی شمالی بود، می‌خواست با دامیا ازدواج کند و بدین‌ترتیب اتحادی مستحکم میانشان شکل دهد. اگر پادشاهی جنوبی تلاش می‌کرد بندرگاه را تسخیر کند، پادشاهی شمالی از آن دفاع می‌کرد. اولین پسر دامیا روزی بر تخت پادشاهی شمالی می‌نشست و پسر دومش (اگر پسر دومی به دنیا می‌آورد) حاکم شهر بندری می‌شد.

شاید اندکی غیرعادی بود که پسر اول پادشاهی را حرام چیزی به کوچکی پادشاهی بندرگاه کنند، اما گفته می‌شد خون خانواده‌ی سلطنتی پادشاهی شمالی تضعیف شده و آن‌ها طی سده‌ها بیش از اندازه با خویشاوندهای نزدیک وصلت کرده‌اند. جادوی قدرتمندی از آن‌ها محافظت می‌کرد، اما جادو نمی‌توانست خون را اصلاح کند. پس پادشاهان به ازدواج با زنی خارج از مرزهای خود متوسل می‌شدند. پادشاهی شمالی با وصلت با پادشاهی بندرگاه به لنگرگاه و کشتی‌های آن دست می‌یافت و این‌گونه هم خون خود را توانمند می‌ساخت و هم خزانه‌هایش را پُر می‌کرد.

پدر مارا گفت: «بالاخره، بالاخره در امنیت خواهیم بود.» مادرش به تأیید سر تکان داد. حالا پادشاهی جنوبی جرئت نمی‌کرد به آن‌ها حمله کند و پادشاهی شمالی هم دیگر لازم نبود چنین کند.

تنها کسی که گریست مارا بود. به دامیا آویخت و هق‌هق کنان گفت: «ولی من نمی‌خواهم بروی! داری می‌روی یک جای دور!»

دامیا خندید و گفت: «اشکالی ندارد. می‌آیم بهتان سر می‌زنم. یا تو به من سر می‌زنی.»
- ولی دیگر اینجا نیستی!

مادرش لب بر هم فشرد و درحالی که مارا را از دختر ناتنی‌اش جدا می‌کرد با ناخشنودی گفت: «بس کن. خودخواه نباش، مارا.»

کانیا به طعنه گفت: «مارا زورش آمده، چون خودش شاهزاده گیرش نیامده.»
این حرف ناروا موجب شد مارا شدیدتر زار بزند. دوازده‌ساله بود و می‌دانست بزرگ‌تر از آن شده که اوقات تلخی کند، اما حس می‌کرد نمی‌تواند جلویش را بگیرد.
دایه را صدا زدند تا او را ببرد، درنتیجه رفتن دامیا را ندید که با آن همه دبدبه و کبکبه و تشریفات عروسی به کشور تازه‌دامادش برده می‌شد.

باین حال پنج ماه بعد نظاره‌گر بازگشت جسد دامیا به شهر بود.
شش اسب سیاه ارابه‌ای سیاه را می‌کشیدند و سوارانی با حمایل‌های عزا دوروبرش بودند. سه کالسکه‌ی سیاه جلو و عقب ارابه می‌آمدند که پرده‌هایشان را کشیده بودند. اسب‌های آن‌ها هم سیاه بودند، حتی دهنه‌ها، زین‌ها و زره‌ها.
در نظر مارای تماشاگر این کارها زیاده‌روی در سوگواری بود. معنایش این بود که کسی می‌خواست همه‌ی دنیا بدانند او چقدر می‌تواند خرج اندوهش کند.
مردم زمزمه‌وار می‌گفتند: «از بلندی افتاده. شاهزاده دل‌شکسته است. می‌گویند فرزند او را در شکم داشت.»

مارا ناباورانه سری تکان داد. ممکن نبود. مگر می‌شد دنیا آن قدر بی‌انصاف باشد که دامیا بمیرد؟

گریه نکرد، چون باورش نشده بود دامیا مُرده‌است.
بسیار عجیب به نظر می‌رسید که دیگران باور کرده بودند. یک‌سره می‌رفتند و می‌آمدند، گاهی گریه می‌کردند و بیشتر مشغول برنامه‌ریزی جزئیات خاک‌سپاری بودند.
مارا آن شب دزدانه به نیایشگاه رفت. اگر می‌توانست ثابت کند جسدی که آنجا آرمیده دامیا نیست، آن‌گاه این مسخره‌بازی خاک‌سپاری تمام می‌شد.
جسم کفن‌پوش به شدت بوی کافور می‌داد. مُرده‌نقابی^۱ بر کفن بود. دامیا بود، با چهره‌ای خون‌سرد.

۱. یا ماسک مرگ، مجسمه‌ی صورت فرد متوفی است که با اندودن گچ یا موم مذاب بر چهره‌ی او ساخته می‌شود. م.

مارا زمانی چند به جسد خیره ماند و فکر کرد از وقتی خبر مرگ دامیا را شنیده‌اند چند روز می‌گذرد. روزهای خنکی بودند، اما سرد نه. کافور نمی‌توانست بوی فساد را کاملاً از بین ببرد.

اگر سعی می‌کرد مُرده‌نقاب را کنار بزند و کفن را پاره کند جسدی روبه‌فساد می‌یافت. کسی چه می‌دانست ظاهرش چه شکلی خواهد بود؟
با خشم پیش خودش فکر کرد: کمی بچگانه فکر می‌کردم. خیال می‌کردم می‌توانم تشخیص بدهم دامیا است یا نه. اصلاً ممکن است هر کسی آن زیر باشد. حتی خود او.

بی‌صدا از نیایشگاه خارج شد و کفن را دست‌نخورده رها کرد.
خاک‌سپاری پُر از بریزوبپاش بود، اما عجولانه. لباسِ سواران فرستاده‌ی شاهزاده از لباسِ پدر و مادر مارا بهتر بود. مارا از پدر و مادرش به‌خاطر ژنده‌پوش‌بودنشان متنفر بود و از شاهزاده به‌خاطر مشهودساختن آن.

آن‌ها جسد را در گور گذاشتند. ممکن بود دامیا باشد. ممکن بود هر کس دیگری باشد. پدر مارا حق می‌گریست و مادرش به روبه‌رو خیره مانده و عصای سفیدش را چنان محکم نگه داشته بود که انگشتانش سفید شده بودند.

روزها یکی پس از دیگری گذشتند، هفته‌ها از پی هم آمدند. مارا به این باور رسید که او دامیا بوده، بیشتر به این خاطر که انگار بقیه چنین باوری داشتند، اما به نظر آن زمان دیگر برای سوگواری بسیار دیر بود و به‌هرروی، چطور چنین چیزی امکان‌پذیر بود؟
یک بار تلاش کرد با کانیا حرف بزند.

خواهرش سریع گفت: «البته که مُرده. ماه‌هاست که مُرده.»
مارا پرسید: «واقعاً؟ آخر... بله، مُرده. ولی... مُرده؟! واقعاً؟ به نظرت با عقل جور درمی‌آید؟»
کانیا به او خیره شد و گفت: «چرند نگو. لازم نیست با عقل جور دربیاید. آدم‌ها می‌افتند می‌میرند دیگر، همین.»

مارا گفت: «به گمانم.» روی لبه‌ی تخت نشست. «یعنی... همه می‌گویند او مُرده.»
کانیا گفت: «راجع به چنین چیزی که دروغ نمی‌گویند. ازدواج با شاهزاده برای ما به معنی امنیت بود. اگر دامیا مُرده باشد، آن‌وقت شاهزاده با کسی دیگر ازدواج می‌کند و ما دوباره به خطر می‌افتیم.»

مارا چیزی نگفت. به این نیز فکر نکرده بود.
 باید مثل بزرگسال‌ها فکر کنم. کانیا در این مورد بهتر از من است.
 ناگهان دو سال فاصله‌ی سنی‌شان بسیار گسترده به چشمش آمد، پُر از چیزهایی که
 مارا با آن‌ها آشنا بود، ولی هرگز فکرشان را نکرده بود.
 کانیا آه کشید. به طرف مارا خم شد و یک‌دستی او را در آغوش گرفت. گفت: «من هم
 دلم برایش تنگ می‌شود.»
 مارا دست رد به آغوشش نزد، گرچه می‌دانست خواهرش از او متنفر است. ظاهراً تنفر
 نیز مانند عشق چیز پیچیده‌ای بود.



مرز سرزمین تاول‌زده مقابلش بود. مارا متفکرانه کمابیش یک دقیقه نگاهش کرد.
 آشکاربودن مرز عجیب بود. شبیه سایه‌ی ابر بود. تکه‌ی طرف او تاریک و تکه‌ی طرف
 مقابل روشن بود. یکی دو دقیقه طول کشید تا بادِ وزان از آن‌سو به‌سوی دیگر برسد.
 می‌توانست صدای کلاغ‌ها را بشنود که با هم حرف می‌زدند. کلاغ‌های بیرون مرز
 صدایشان مانند کلاغ‌های عادی بود: غار! غار! غار!
 کلاغ‌های بالای سرش چنین فریاد می‌زدند: غاغوار! غاغوار!
 مانده بود یعنی کلاغ‌های بیرون مرز نیز از کلاغ‌های سرزمین تاول‌زده متنفرند؟
 همان‌طور که روستاییان، همان‌ها که به او هشدار داده بودند وارد این سرزمین نشود، از
 مردم آنجا نفرت داشتند.

مردی که به حصار تکیه داده بود گفته بود: «به محض آنکه چشمشان به تو بیفتد تو
 را می‌کشند.» مرد دومی — مارا مطمئن نبود دوست اولی است یا برادرش — همان هنگام
 سری به تأیید تکان داده و گفته بود: «این سرزمین می‌خزد و پیش می‌رود. هر سال کمی
 بزرگ‌تر می‌شود.»

مرد اولی هم سری به موافقت تکان داده بود. «درخت‌هایی آنجا هستند که قبلاً این طرف
 بودند ولی حالا آن طرف‌اند.» تف کرد. «پُر از آدم‌خوار است. بروی آنجا تو را می‌خورند و
 استخوان‌هایت را می‌لیسند.»

دومی گفت: «دلیلی ندارد بروی آنجا. جای آدم‌های عاقل نیست.»

آن‌ها با بدگمانی نگاهش کردند. اولی دوباره تف کرد. تفش نزدیک پای مارا افتاد. مارا دریافته بود که مردم داخل سرزمین بسیار صمیمی‌تر از این حرف‌ها هستند. آن‌ها آتششان را با او تقسیم کرده و به بهترین شکلی که می‌توانستند راهنمایی‌اش کرده بودند. نگران چیزهای اشتباهی بودم. مثل همیشه.

یک روز و نیم طول کشیده بود تا از خانه‌ی خانم غبارروب به سرزمین تاول‌زده برسد. مارا با خودش خیال کرده بود باید بیشتر طول بکشد. پیش‌تر هرگز نام سرزمین تاول‌زده را نشنیده بود و این سرزمین نباید درست آنجا، عملاً بیخ گوشش می‌بود. شاید کار جادوست. یا چیزی بدتر. که اصلاً چنین سرزمینی وجود داشت. که خدایان نابودش کرده بودند. که اگر جهتی را در پیش می‌گرفتی و راه می‌افتادی و فکرش را در سر می‌پروردی، به آنجا می‌رسیدی، مهم نبود کدام سمتی بروی. از این فکر خوشش نمی‌آمد. معنایش این بود که سرزمین تاول‌زده ممکن بود روزی به سرزمین خود او هم برسد، که ایزدانی که مردم گرسنه را مجازات می‌کردند، ممکن بود روزی دست دراز کنند و مجازاتشان را بر سر مردم خود او فروبفرستند. بیش از حد نزدیک و ملموس و تهدیدآمیز بود.

مارا ردای جغدپار را دور شانه‌هایش پیچید و از سرزمین تاول‌زده قدم بیرون گذاشت. همچنان که پیش می‌رفت، نفرین او را پس می‌کشید و احساس خارش همچون گزش پشه بر پوستش ایجاد می‌کرد. بی‌اراده روی بازوهایش کوبید، گرچه می‌دانست هیچ چیز آنجا نیست.

زمین زیر پایش به طرز عجیبی محکم بود، گویی تا اندکی پیش بر فرش راه می‌رفت و حالا روی سنگ پا گذاشته بود. پلک‌زنان در نور درخشان دوروبرش را نگاه کرد. درحالی که دستانش را به سینه چسبانده و هنوز ده قدم هم جلو نرفته بود کسی فریاد زد: «ایست!»



هنوز یک فصل هم از خاک‌سپاری دامیا نگذشته بود که خبر رسید شاهزاده تمایل دارد با کانیا ازدواج کند.

مادر مارا گفت: «هنوز نه. تا یکی دو سال دیگر. شایسته نیست، اما پس از آن برای نگه داشتن اتحاد قبول می‌کنیم.»

کانیا به تأیید سر تکان داد. پوستش از دامیا تیره‌تر بود و قدش حداقل پانزده سانت کوتاه‌تر، اما در آن لحظه مارا فکر می‌کرد خیلی شبیه هم هستند، مصمم و قوی و کمی ترسیده.

مارا گفت: «نه...» اما آهسته گفت و کسی نشنید.

مسخره بود که فکر کند چون دامیا مُرده بود، کانیا نیز خواهد مُرد. مرگ دامیا تصادفی بود، همین و بس. مصیبت بود. تقصیر هیچ کس نبود.

مارا همه‌ی این‌ها را می‌دانست. این‌ها وحشت جان‌کاهِ جابخوش کرده در سینه‌اش را از بین نمی‌بردند. حس می‌کرد وحشتش همچون یک برآمدگی حتماً به چشم بقیه هم می‌آید، اما عجیب بود که هرگز کسی به آن اشاره نمی‌کرد.

یک روز به کانیا گفت: «مراقب باش. خواهش می‌کنم. نکن...»

دست از حرف کشید. نمی‌دانست چطور آن جمله را کامل کند. ازدواج نکن؟ از پله‌ها پایین نرو؟

کانیا نگاه تندی به او انداخت و پرسید: «چطور مراقب باشم؟»

مارا با درماندگی سری تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. فقط حس می‌کنم اتفاق بدی می‌افتد.»

کانیا گفت: «هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. اتفاقی که برای دامیا افتاد تصادف بود. برای من اتفاق نمی‌افتد!»

کلمه من را با صدای بلند و زیری گفت، سپس برگشت و با عصبانیت راهش را کشید و رفت.

دوباره گند زدم. تا بیشتر دستگیرم نشود نمی‌توانم چیزی به زبان بیاورم.

یک سال گذشت و کانیا به شمال رفت، با دبدبه و کبکبه‌ای اندکی کمتر از دامیا. مارا ناخن‌هایش را کف دستش فروبرد و رفتش را تماشا کرد. خواهرانش بسیار جوان بودند و هیچ کس چیزی نمی‌گفت.

قبل از مرگ دامیا، مارا صدایش را بلند کرده بود و خواستار پاسخ و توضیح شده بود. حالا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

بقیه می‌دانند. حتماً می‌دانند. دلیلی دارد که راجع به آن حرف نمی‌زنند. چرا هیچ کس راجع به آن حرف نمی‌زند؟

وقتی روی دیوار قلعه ایستاده و اسب‌های شاهزاده را تماشا می‌کرد که کانیا را با خود می‌بردند دایه‌اش گفته بود: «گریه نکن. سعی کن برایش خوش حال باشی. روزی شاهزاده‌ای هم نصیب تو می‌شود.»

مارا سری به نفی تکان داد و گفت: «گمان نکنم شاهزاده بخواهم.»
دایه گفت: «البته که می‌خواهی.» او استخدام شده بود تا مراقب باشد شاه‌دخت‌ها لباس مناسب بپوشند و غذای خوب بخورند و بیاموزند مؤدبانه راه بروند و سخن بگویند و لبخند بزنند، نه که گره افکار آن‌ها را باز کند. مارا این را می‌دانست و خبر داشت که خواسته‌اش زیاده از حد است، پس هیچ چیز نگفت و فقط اسب‌ها را تماشا کرد که خواهرش را دور و دورتر می‌بردند.



مارا هشت ماه بعد به صومعه رفت. پانزده ساله بود. وقتی ممکن بود روزی با شاهزاده‌ای ازدواج کند و پسرهایی به دنیا بیاورد منطقی نبود به صومعه برود، اما شاهزاده وُرلینگ این را نمی‌خواست. کانیا هنوز فرزندی نداشت. اگر مارا ازدواج می‌کرد و قبل از کانیا پسر دار می‌شد ممکن بود آن پسر برای تخت پادشاهی کوچک بندرگاه دردسر بتراشد.

شاهزاده وُرلینگ آنچه را می‌خواست به دست می‌آورد. خنجر پادشاهی شمالی هنوز بر گلولی پادشاهی کوچک بود و حالا کانیا نیز گروگان‌شان بود.

ملکه این‌ها را برایش توضیح داد، گرچه از کلمه‌ی گروگان استفاده نکرد. کلماتی همچون مصلحت و سیاست را به کار گرفت، اما مارا خیلی خوب می‌دانست گروگان جایی در دل حرف‌هایش کمین کرده‌است. کانیا گروگان شاهزاده بود. فرزندان آینده‌ی مارا، اگر وجود می‌داشتند، گروگان باروری کانیا بودند.

ملکه گفت: «از صومعه خوست خواهد آمد. به هر صورت بیشتر از اینجا دوستش خواهی داشت.» او و مارا بسیار به هم شباهت داشتند، با صورت‌هایی گرد و پهن، تمیزناپذیر از رعایایی که روی زمین‌های بیرون قلعه کار می‌کردند. ذهن ملکه مانند خنجری آهنین تیز و بی‌رحم بود و روزهایش را به بافتن تار ظریف اتحادها و توافقات تجاری‌ای می‌گذراند که

موجب می‌شد پادشاهی‌شان دوام بیاورد و بلعیده نشود. ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که می‌توان مارا را از بازی تاجران و شاهزادگان حذف کرد و بی‌نگرانی کنارش گذاشت. مارا از روشن‌بینی بی‌حدوحصر مادرش متنفّر بود و هم‌زمان سپاسگزار که از شر این بازی رها شده. سپس این را نیز به مسائل پیچیده‌ای افزود که در صندوق سینه‌اش تلنبار شده بودند. واقعاً از صومعه خوشش آمد. خانه‌ی بانوی توکا ساکت و کسالت‌بار بود و مردم انتظاراتشان از او را صراحتاً بیان می‌کردند، نه در لفافه‌ی کلمات سیاسی. نمی‌شد او را نوکیش^۱ به حساب آورد، اما همراه سایرین در باغ کار می‌کرد و نوار زخم‌بندی و کفن می‌یافت. از بافتن پارچه و الیاف خوشش می‌آمد. دستانش مشغول کار می‌شدند و خودش می‌توانست به هر چه می‌خواست فکر کند بی‌آنکه کسی بپرسد چه در ذهنش می‌گذرد. اگر حرف احمقانه‌ای می‌زد، مسئولیتش فقط به گردن خودش بود، نه کل خانواده‌ی سلطنتی. وقتی در اتاقش را می‌بست در بسته می‌ماند. درون کاخ سلطنتی درها همیشه باز می‌شدند؛ خدمتکاران می‌رفتند و می‌آمدند، دایه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند، ندیمه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. شاه‌دخت‌ها اموال عمومی حساب می‌شدند.

تا آن زمان نمی‌دانست قدرت راهبه‌ها بیشتر از شاه‌دخت‌هاست، که راهبه می‌تواند دری را ببندد و باز نشود.

هیچ کس جز سرراهبه نمی‌دانست او شاه‌دخت است، اما همه می‌دانستند که در رده‌ی نجیب‌زادگان قرار دارد. برای همین انتظار نداشتند اسطبل بزها و الاغ‌ها را بیل بزنند. مارا چند ماه پس از رفتنش به صومعه این را فهمید. و فهمیدن همانا و شعله‌ور شدن آتش خشم در وجودش همانا. او به کار خود افتخار می‌کرد. چیزی بود متعلق به خودش، مارا، نه شاه‌دخت مملکت. خوب هم انجامش می‌داد. کوک‌هایش ریز و زیبا و دقیق بودند و بافته‌هایش هم‌شکل و سنجیده. اینکه هنوز زیر سایه‌ی مقام شاه‌دختی‌اش زندگی می‌کرد نوعی لجاجت را درونش بیدار کرد. به اسطبل رفت و چنگکی برداشت و ناشیانه مشغول کار شد.

بسیار نابلد بود، اما دست از کار نکشید. گرچه کمرش درد گرفته و کف دستانش تاول زده بود، روز بعد هم دوباره سراغ همان کار رفت. بدتر از اولین‌باری که از اسب افتادی نیست. به بیل زدن ادامه بده.

۱. دوره‌ای شبیه دوره‌ی کارآموزی میان راهبان و گروه‌های مذهبی؛ به عضو جدیدی می‌گویند که هنوز سوگند نخورده تا رسماً راهب شود. م.

بزها با بدگمانی تماشایش کردند، اما معنای خاصی نداشت کارشان، چون بزها همه را با بدگمانی نگاه می‌کنند. ظن می‌برد که آن‌ها نظر چندان مثبتی نسبت به شیوهی بیل‌زدنش ندارند.

سرپرست نوکیشان در درگاه اسطبل ایستاد و گفت: «هیچ کس انتظار ندارد این کار را بکنی.» سایه‌اش مانند سنگی قائم بر راهروی مرکزی اسطبل افتاد.

مارا علی‌رغم جیغ تاول‌هایش دسته‌ی چنگک را در مشت فشرد و گفت: «باید داشته باشند.» نوک تیز شاخ‌ها را زیر توده‌ای فضله فروبرد و با احتیاط بلند کرد.

سرپرست آه کشید. کمابیش با بی‌اعتنایی گفت: «گاهی تازه‌واردهایی می‌آیند که هرگز کار نکرده‌اند. بعضی‌شان از کار سخت می‌ترسند. برخی هم هستند که حس می‌کنند نباید شامل قانون کار کردن شوند. اما کسانی هم پیدا می‌شوند که خود را در کار غرق می‌کنند و آن را به‌منزله‌ی ریاضت جسم در نظر می‌گیرند.»

مارا فضله را در فرغون انداخت و کمر راست کرد. کمرش پرسید یعنی راستی راستی می‌خواهد ادامه بدهد؟ «فکر می‌کنید من در کدام دسته قرار می‌گیرم؟»

سرپرست شانه بالا انداخت. «سرانجام همه در جایگاه یک‌سانی قرار می‌گیرند. کار می‌کنی چون کار باید انجام شود و انجام‌شدنش برای مدتی کوتاه به تو رضایت می‌بخشد.» چنگک را گرفت و با دو سه حرکت ماهرانه قسمتی از آغل را تمیز کرد. «به این شکل نگهش دار. اگر دستت را خیلی نزدیک به چنگالک بگیری زورت را حرام می‌کنی.»

مارا چنگک را پس گرفت و محتاطانه با روش او کار را پیش برد. آسان‌تر بود و گویی وزن کمتری داشت. حالا که کارش را صحیح انجام می‌داد بزها پراکنده شدند، زیرا سرگرمی خود را از دست داده بودند.

سرپرست نوکیشان اندک گلی را که به خرقة‌اش چسبیده بود جدا کرد و گفت: «اسمت را به فهرست اضافه می‌کنم. این آغل را که تمام کردی کار امروزت به پایان می‌رسد. برای تاول‌ها هم با خواهر حکیمه صحبت کن.»

مارا بسیار آهسته گفت: «متشکرم.» و سر خم کرد. حس می‌کرد در نوعی آزمون قبول شده، حتی اگر چنین آزمونی تنها در ذهن خودش بود و نمی‌دانست چه آموخته‌است، اگر اصلاً چیزی برای آموختن وجود می‌داشت.



فصل سوم

مارا در مرز سرزمین تاول زده ایستاد و به دنبال سرمنشأ صدا گشت. اینجا بیش از اندازه روشن بود. به تاریکی سرزمین تاول زده عادت کرده بود. چشمانش طوری درد می کردند که گویی به دشتی پوشیده از برف خیره شده بود، نه به جادهای غبار آلود و ردیفی حصار. صدا گفت: «دیدمت.» مارا در روشنایی زننده چشمانش را تنگ کرد و صاحب صدا را دید. ظاهر مرد کاملاً عادی بود و جامه‌ی خاکستری قهوه‌ای به تن داشت که اینجا، در مرز بیابان، تن پوش معمول همه بود. تنها چیز چشمگیرش این بود که داشت سر مارا فریاد می کشید. مارا خس خس کنان گفت: «آهای!» صدایش به زمختی کلاغ‌های بالای سر بود. مرد با غرولند گفت: «دیدم که از آنجا بیرون آمدی. یکی از آن‌ها هستی، یکی از بدها.» مارا سری به مخالفت تکان داد. مسخره بود. او با نفرین شدگان هم سفره شده بود، آن وقت کسی که می خواست جلوی او را بگیرد مردی به ظاهر معقول بود. مضحک بود... طبق معمول. بنابر قضاوت مردان شاهزاده نیز معقول به حساب می آید. احتمالاً باید انتظارش را می داشتم.

مارا در مقابل میلش به دفاع از مردم آن سوی مرز مقاومت کرد و گفت: «من اهل آنجا نیستم. گم شده‌ام. اهل پادشاهی بندر گاهم.»

- پادشاهی بندر گاه خیلی از اینجا فاصله دارد.

مارا علی‌رغم میل باطنی‌اش هجوم آسودگی خاطر را حس کرد. دست سرزمین تاول زده به پادشاهی او نرسیده بود، هنوز نه.

آسودگی خاطرش زودگذر بود. مرد بیلی در دست داشت. مارا با احتیاط آن را پایید. بیل‌ها هم به درد دفن اجساد می‌خوردند، هم تولید همان اجساد. مارا گفت: «مدتی طولانی در سفر بوده‌ام تا به اینجا برسم. خب، دقیقاً اینجا که نه. به خانم غبارروب.» مانده بود آوردن نام خانم غبارروب کمکی خواهد کرد یا نه. حتماً همه غبارروبان را محترم می‌شمردند، نه؟

مرد روی زمین تف انداخت. پرسید: «می‌خواهی مردگان را زنده کنی؟ مردگان بدِ آنجا را؟» قدمی پیش آمد.

مارا پاسخ داد: «نه، من...» عقب رفت و سریع به پشت‌سرش نگاه انداخت. یعنی می‌توانست خود را به مه که جای امنی بود برساند؟

واقعاً که مسخره است. یعنی قهرمان مُردخای هم مجبور شد بایستد و راجع به کرم سَمی به مردم محلی توضیح دهد؟ یعنی آن‌ها هم تلاش کردند او را وادارند به مرداب‌ها برگردد؟ انگار شکست مارا در انجام تکلیفش کم بود، حالا هم این؟

مرد قدمی دیگر پیش آمد و بیل را بلند کرد. گفت: «برگرد آنجا. یا برمی‌گردی یا می‌کشمت. همان جایی که به آن تعلق داری بمان.»

- ولی...

تلاش کرد توضیح دهد. واقعاً تلاش کرد. توضیحات درهمش راجع به خانم غبارروب و سگ استخوانی و سه تکلیف ناممکن و سفر با کالسکه از پادشاهی بندرگاه مانند خون که از زخمی بیرون بریزد از دهانش جاری شد، اما پس از سی ثانیه دریافت مرد اصلاً به او گوش نمی‌دهد. به پشت‌سر مارا خیره شده بود، به مه.

مارا چرخید و دید سایه‌ها در مرز مه گرفته‌ی سرزمین تاول‌زده تکان می‌خورند. مرد که بیلش را در دست می‌فشرد زیر لب گفت: «خدایا، یک چیزی دارد می‌آید.»

مارا خشکش زد، بین سایه‌ها و بیل گیر افتاده بود و جرئت نداشت تکان بخورد. صدای کوفته‌شدن گام‌هایی بر زمین را شنید و سپس...

پیکری شبیح‌مانند که مفصل‌هایش آشکار بود و بر پاهای جلوی‌ش و رجه‌ورجه می‌کرد، به سرعت از مه بیرون زد. لحظه‌ای روی پاهایش عقبش بلند شد و زبان خیالی‌اش را به صورت مارا کشید، سپس دوباره روی زمین فرود آمد.

مارا گفت: «سگ.» اشک بر صورتش جاری شد. «سگ. برگشتی.»

سگ استخوانی با چشم‌خانه‌های خالی‌اش به او نگریست و دهانش به نیشخندی بی‌گوشت باز شد.

کشاورز تلوتلوخوران عقب رفت و فریاد زد: «ه... هیولا! هیولا!»

هیولا؟ کجاست؟

مارا که خیال کرده بود چیز وحشتناکی از سرزمین تاول‌زده خارج شده، به پشت‌سرش نگاه کرد. سگ استخوانی بی‌صدا پارس کرد و بالاوپایین پرید و صدای تلق‌تلق برخورد مهره‌های ستون فقراتش و سیم‌ها به هم بلند شد.

مارا که تلاش می‌کرد شیوهی راحتی برای نگه‌داشتن سگ پیدا کند، او را از تیره‌ی پشتش گرفت؛ آخر حیوانی را که پشت گردنش گوشت و پوست نداشته باشد نمی‌شود از جای دیگری نگه داشت. به سگ التماس کرد: «هیس! آرام بگیر! ساکت باش!»

مرز سرزمین تاول‌زده بی‌سروصدا بود. کلاغی غارغار کرد و صدایش در فضایی طنین انداخت که نه به این‌سوی مرز تعلق داشت نه به آن‌سوی مرز. مرد خیلی وقت پیش غیبش زده و بیلش را همان جا رها کرده بود.

هیولا؟

و سپس به پایین نگاه کرد و فهمید مرد مهاجم منظورش سگ استخوانی بوده‌است. که این‌طور. صحیح. به گمانم... بله.

مارا اخم کرد. او سگ خوبی بود. استخوان‌هایش حرف نداشتند و گرچه مارا زیاده از حد سیم استفاده کرده و آن را کمی نامرتب دور انگشتان و یکی از استخوان‌های دُمش پیچیده بود، فکر می‌کرد یک آدم بانزاکت ابتدا مکث می‌کرد تا دست‌سازهایش را تحسین کند، بعد جیغ‌کشان می‌گریخت.

جویده‌جویده گفت: «هرکس سلیقه‌ای دارد.» هنوز چشمانش اندکی اشک‌بار بودند، اما اشک‌هایش همچون زبان سگ شبح‌وار چندان به چشم نمی‌آمدند. «بسیار خب. بیا پیش خانم غبارروب برگردیم و نشانش بدهیم تو وجود داری.»



چون مارا نوکیشی بیش نبود و هرگز متعهد به پیروی از قواعد و دستورات معمول زندگی راهبه‌ها نشده بود، از او انتظار نمی‌رفت سه بار در روز در مراسم کلیسا حاضر شود. گاهی

به هر روی چنین می کرد. مراسم بانوی توکا کوتاه بود. ایزدبانو — یا قدیسه، هیچ کس به قطع نمی دانست — اهمیتی به الهیات پیچیده نمی داد. هیچ کس نمی دانست چه می خواهد، فقط می دانستند عموماً با مرحمت پذیرای انسان هاست. سرراهبه که کمی بیشتر از حالت عادی شراب نوشیده بود گفت: «دین ما راز آلود است، اما پیروانش به قدری پُرمشغله اند که نمی توانند به خودشان زحمت درگیر شدن با رازها را بدهند. پس ما صرفاً به بهترین شکلی که بتوانیم با هم کنار می آییم. هرازگاهی به کسی الهامی می شود، اما این گونه نیست که بانو چیز زیادی از پیروانش بخواهد. ما هم سعی می کنیم به همین شکل برایش جبران کنیم.»

مجسمه ی بانوی توکا زنی کلاه به سر بود. کلاه لابه لا بر صورتش افتاده بود و تا بالای لب هایش را می پوشاند. لب خندی کج به لب داشت و چهار پرنده بر بازوانش نشسته بودند. نگاره هایی از قدیس های دون پایه تر بر لباس های محرابش گل دوزی شده بودند. از آنجا که به نظر نمی رسید ایزدبانو چیزی بخواهد، راهبانش دعا های خود را به قدیس هایی پیشکش می کردند که برای خود پرستندگانی نداشتند. سرراهبه حین روشن کردن شمع ها گفته بود: «احتمالاً برخی از آن ها زنده نیستند، اما چند دعا برای مردگان هم ضرری برای کسی ندارد.»

صومعه دیواری مشترک با صومعه ی مردان داشت و مارا در صورت داشتن ملازم می توانست به کتابخانه ی آن ها برود. مطالعه هرگز برایش کار راحتی نبود، اما کتاب های آنجا فقط مذهبی نبودند و درباره ی همه چیز کتاب پیدا می شد و او کتاب هایی درباره ی بافندگی و گل دوزی یافت. ارزشش را داشت که برای آموختن الگوهای جدید با کلمات گیج کننده و طولانی کتاب ها سروکله بزند. الگوها را روی تکه پارچه های بلا استفاده امتحان می کرد که گاهی خوب درمی آمدند و گاهی بد، اما آتش کنجکاوی موجب می شد به پیشروی ادامه دهد تا ببیند کار بعدی اش و کار بعدی و بعدی خوب درمی آیند یا نه.

به خاطر نمی آورد در عمرش چنین حسی را تجربه کرده باشد. برای شاه دخت ها هیچ ضرورتی وجود نداشت که علاقه به علم آموزی را در خود پرورش دهند. حتی نمی دانست آن را چه بنامد. شبیه چراغی بود که در سینه اش می درخشید و کمک می کرد کمی پیش تر را ببیند و همین کافی بود تا به جلورفتن ادامه دهد. هیچ کس نبود که آنچه را می خواست بداند برایش بگوید یا آگاهش کند که اصلاً چنین اطلاعاتی وجود دارند یا نه. هیچ کس را نداشت که هیجانش را با او در میان بگذارد، اما از این مسئله

ناراحت نمی‌شد، زیرا به ذهنش خطور نمی‌کرد که ممکن است کس دیگری هم به چنین چیزهایی اهمیت بدهد.

به این خاطر که مارا از خانواده‌ی سلطنتی بود و کاملاً راهبه محسوب نمی‌شد اجازه داشت به کارش ادامه دهد. سرراهبه هر فصل یک بار که برای خاندان سلطنتی نامه می‌نوشت و برای مراقبت از شاه‌دخت تقاضای پرداخت وجه می‌کرد، در نامه‌ی خود ذکر می‌کرد که شاه‌دخت تحت تکفلش بسیار به بافندگی و گل‌دوزی علاقه‌مند است و بدین ترتیب علاوه بر پول پشم مرغوب و نخ رنگی نیز برای صومعه فرستاده می‌شد.

مادرش، ملکه، ماهی یک بار نامه‌هایی حساب‌شده و مختصر می‌فرستاد. چیز خاصی در آن‌ها نمی‌نوشت که نظر جاسوس‌ها را جلب کند. پادشاه سرما خورده بود. درختان سیب حیاط خلوت گل کرده بودند. ملکه دلتنگش شده بود. (مارا نمی‌دانست این یکی را باور کند یا نه.) و هر ماه سطری تکراری در نامه‌هایش بود: «خواهرت می‌گوید حالش خوب است.» مارا در هجده سالگی با تمام وجود عاشق محراب‌دار جوانی از صومعه‌ی مردان شد که شاگردی برادر سرداب‌دار را می‌کرد. او چشمانی زیبا و دستانی ماهر داشت و مارا کاملاً مجذوبش شده بود. چهار یا پنج بار همدیگر را دیدند، سپس تصادفاً به گوش مارا رسید که او مقابل محراب‌داران دیگر فخرفروشی می‌کرده که با یکی از حرام‌زادگان پادشاه رفت‌وآمد داشته‌است. اینکه دیگران ریشخندش کردند و حرفش را باور نکردند اهمیتی نداشت. مارا به اتاقش رفت و فلاکت‌زده گوشه‌ای کز کرد و به این نتیجه رسید که از دل شکستگی خواهد مُرد. تصور کرد اگر این‌طور شود خنیاگران آوازهای غمگین می‌نویسند از اینکه او چگونه سرش را زمین گذاشته و از بدعهدی مردان مُرده‌است.

نمی‌توانست با قطعیت تصمیم بگیرد که می‌خواهد شبح شود و صومعه را تسخیر کند. بسیار رضایت‌بخش بود که به شبحی زیبا با چشمانی غمگین تبدیل شود و در راهروها شناور گردد، به ماه بنگرد و بی‌صدا گریه کند و درس عبرت دیگر زنان شود. از سوی دیگر، او هنوز صورتی گرد داشت و کوتاه‌قد و توپُر بود، اما داستان‌های شبحی بسیار اندکی وجود داشتند که درباره‌ی زنان کوتاه‌قد و توپُر باشند. مارا در این هجده سالی که عمر کرده بود نتوانسته بود رنگ‌پریده و ترکه‌ای و خانمان‌برانداز باشد و فکر نمی‌کرد پیش از مرگش به چنین چیزی دست یابد. احتمالاً عوض این کار بهتر بود که بدهد آوازهایی درباره‌اش بسازند.

خواهر حکیمه سراغش آمد، راهبه‌ای که طبیبِ ناخوش‌احوالی‌های گوناگون همه‌ی ساکنان صومعه بود و داروها و مرهم‌ها و علاج‌هایی برای همسران کشاورزانی فراهم می‌کرد که آن نزدیکی زندگی می‌کردند. او چند دقیقه مارا را با دقت زیر نظر گرفت و سرانجام گفت: «پای مردی وسط است، نه؟»

مارا غرولند کرد. یک ساعت پیش به ذهنش خطور کرده بود که نمی‌داند خنیاگران چگونه قرار است خبردار شوند او وجود دارد تا برایش آوازهای محزون بنویسند و ذهنش تاحدی درگیر این مشکل بود. باید برایشان نامه می‌نوشت؟

خواهر حکیمه دو فنجان کوچک نوشیدنی ریخت و یکی را دست مارا داد. گفت: «با من بنوش تا از اولین پسری که عاشقش شدم برایت بگویم.»

سه فنجان نوشیدنی دیگر و دو شرح مصیبت دیگر طول کشید تا مارا لب به سخن بگشاید و همه‌چیز را برای خواهر حکیمه بگوید. خواهر محض احتیاط چای به او داد تا قانده‌اش را جلو بیندازد، سپس به سراغ سرراهبه رفت و یک هفته بعد آن مرد جوان به صومعه‌ی دیگری فرستاده شد. مارا ماند و احساس زخم‌خوردگی و پوچی و ماتم گرفت که چگونه «بانوی نجیب‌زاده‌ی ناشناس» در ذهن راهبان به «دختر حرام‌زاده‌ی شاه» تبدیل شده‌است.

بسیار خب. این از شاه‌دخت‌بودن کم‌خطرتر بود. او بیرون سلسله‌مراتب سلطنتی بود، پس داستانی به او نسبت داده بودند که برای موقعیتش منطقی به نظر بیاید. مارا به خاطر مادرش احساس شرمندگی می‌کرد، زیرا حالا همه خیال می‌کردند شاه به او خیانت کرده، سپس ناگهان به فکرش رسید که شاید هم او واقعاً خیانت کرده باشد و مارا در گوشه‌ای از دنیا خواهرانی ناتنی داشته باشد و این فکر برایش بیش از حد بزرگ و تکان‌دهنده بود، پس فوراً دفنش کرد.

اما قلبش بهبود یافت، زیرا قلب بیشتر وقت‌ها بهبود می‌یابد. مدت کوتاهی غصه خورد و سپس دست از غصه‌خوردن برداشت. علاقه‌ای شدید و کاملاً یک‌سویه به پژوهشگری مهمان پیدا کرده بود که موهای سرخ آتشین و چشمان پُر احساس داشت و رنجی شیرین برایش به ارمغان آورد. این بار عوض اشباح یا خنیاگران رؤیاپردازی می‌کرد که در صومعه پیر می‌شود و برای نوکیشان جوان از عشق گم‌شده‌ی شکوهمند زندگی‌اش تعریف می‌کند.

زمان گذشت و حتی آن عشق عظیم نیز تبدیل به خاطره‌ای دل‌نشین شد. نامه‌های ملکه هر ماه به دستش رسیدند و خبر آوردند که خواهرش کانیا سلامت است.



پنج سال بعد از ساکن‌شدنش در اتاق کوچک صومعه با دیوارهای دوغاب‌کاری‌شده و سبدهایی پُر از الیاف و نخ، وقتی بیست‌ساله بود به پادشاهی شمالی احضار شد. خواهرش کانیا سرانجام در شُرف به دنیا آوردن فرزندی بود.

سفر مجدد با کالسکه‌ی ملکه حس عجیبی داشت. مارا به صومعه محدود نبود و اغلب به دهکده‌ی نزدیک سر می‌زد، اما تا آنجا پیاده می‌رفت یا همراه یکی از خواهران سوار بر ارابه‌ی الاغ‌کش می‌شد. سفر با کالسکه‌ای با نیمکت‌های مخمل که چنین نرم حرکت می‌کرد و اسب‌های خاکستری سریع آن را می‌کشیدند، لذتی فراموش‌شده بود.

از پنجره به بیرون خیره شد و فکر کرد که همه‌ی این‌ها چقدر عجیب‌اند، به‌راستی چقدر عجیب.

ملکه گفت: «ظاهرت خیلی خوب است.»

مارا گفت: «متشکرم.» نگاهی ارزیابانه به مادرش انداخت. انگار به آینه‌ای نگاه می‌کرد که بیست سال بعدش را نشان می‌داد. موی ملکه هنوز سیاه بود، گرچه رنگش را تاحدی به حنا مدیون بود. با دقت تمام لباسی لایه‌لایه همچون زره پوشیده بود و حالتی داشت که چشم دشمن نمی‌توانست هیچ نقصی در آن بیابد.

ملکه که نگاه مارا را تماشا می‌کرد با خرسندی گفت: «بیشترش کار گُرسست است. در سن من کلک خاصی دارد. زنی که دو فرزند زاییده هیکل مناسبی باید داشته باشد، اما نباید به‌قدری دخترانه باشد که مردم شک ببرند حقه است و نه به‌قدری بالغانه که خیال کنند قصد اغواگری داری.»

مارا گفت: «این قدر اهمیت دارد؟» نگاهی به جامه‌ی ساده‌ی خودش انداخت. پارچه‌اش بسیار مرغوب بود و دور آستین‌هایش گل‌دوزی توکا داشت، اما ممکن نبود کسی تصور کند او از جایی جز صومعه آمده‌است.

- برای یک ملکه؟ بله.

مارا آه کشید. مضحک به نظر می‌رسید. سرراهبه مانند بشکه گرد و تنومند بود و خواهر حکیمه اندامی گلابی‌شکل با شانه‌هایی باریک و کفلی پهن داشت و هر دوی آن‌ها مانند مارا جامه‌ای چندلایه می‌پوشیدند، با این تفاوت که جامه‌ی سرراهبه خرقه‌ی رسمی روحانیت بود و خواهر حکیمه آستین‌هایش را بالا می‌داد تا در گیاهان دارویی نروند.

ملکه گفت: «اگر پیراهن را به جامه ترجیح می‌دهی می‌توانم برایت لباس‌های جدید ترتیب بدهم.» صدایش را به‌دقت خنثی نگه داشته بود، گویی نمی‌خواست در برابر تصمیم او جبهه بگیرد.

مارا نگاهی به لباس ملکه انداخت و به خاطر آورد حتی در پانزده‌سالگی صبح‌ها چقدر طول می‌کشیده تا حاضر شود. آن زمان چنین چیزی هیجان‌انگیز بود. حالا فقط زحمت اضافه بود انگار و نگاه‌هایی که به او خیره می‌شدند بسیار نامهربان‌تر از زمانی بودند که شاه‌دختی نوجوان در قلعه‌ی خانوادگی خود بود.

هرچه را می‌دانستم فراموش کرده‌ام. ملازم‌ها و ندیمه‌هایی اطرافم را خواهند گرفت که به من رسیدگی کنند و موهایم را درست کنند و به صورتم پودر بزنند، اما باید ساعت‌ها یک جا بنشینم تا آن‌ها مثل عروسک آرایشم کنند و بقیه‌ی روز بترسم چیزی بخورم یا بنوشم که نکند زحمتشان را به باد بدهم.

گفت: «پوشش راهبه‌ها را ترجیح می‌دهم.»

مادرش سری به تأیید تکان داد و گفت: «پس به جامه‌های بیشتر نیاز داری. راحت ترتیبش را می‌دهم. اما می‌دانی که در این صورت با تو مانند راهبه برخورد خواهند کرد، نه یک شاه‌دخت.»

مارا انگشتان دستانش را در هم فروبرد تا پینه‌هایش را پنهان کند که حاصل جمع‌آوری فضله با بیل بودند. گفت: «فکر می‌کنم این حالت را ترجیح می‌دهم.»



کاخ پادشاهی شمالی روی تپه‌ای در دشتی سرد و مسطح قرار گرفته بود. تک‌وتوک درختی دیده می‌شد. کوه‌های پس‌زمینه مانند شمشیرها در دوردست قد علم کرده بودند، اما شهر بالاتر از آن دیده می‌شد، گویی آن را عمداً طوری ساخته بودند که جلوی کوهستان درآید.

دورتادور شهر اولیه دیوار کشیده بودند، سپس شهر از محدوده‌ی دیوارها بیرون زده بود، پس دیوار دوم و بعد دیوار سومی ساخته شد و در نهایت تعداد دیوارهای بلند سفید به پنج تا رسید و جاده‌ی اصلی میان آن‌ها پیچ‌وتاب می‌خورد تا به کاخ برسد. سنگ سفید در مجاورت زمین قهوه‌ای می‌درخشید، اما درخششی دل‌سردکننده داشت، مانند نور ماه بر برف. مارا در قیاس با آن شهر سفید و وسیع به‌شدت احساس کوچکی و بی‌اهمیتی کرد، باین‌حال حسش می‌گفت چنین تأثیری عمدی بوده‌است، گویی شهر طوری طراحی شده بود که مهمانانش در مقابل آن احساس ناچیز بودن کنند. پیش خودش فکر کرد: شاید موجب می‌شود در مقابل تهاجم امنیت بیشتری داشته باشد، اما جای دوستانه‌ای به چشم نمی‌آید.

کالسکه هنگام گذشتن از دروازه‌ها، از زیر درهای آهنینی عبور کرد که لبه‌های پایینی‌شان مانند اره تیز بودند. مارا لحاف روپایی را محکم‌تر دور خود پیچید، انگار که سرما به داخل نفوذ کرده باشد. سپس جاده‌ی دراز و پیچ‌پیچ منتهی به کاخ آغاز شد؛ از میان خیابان‌هایی که دایره‌وار دور تپه پیچیده بودند می‌گذشت، گویی از بدن یک مارماهی بالا می‌رفتند که دور خود چنبره زده بود. در رودخانه‌ی نزدیک صومعه مارماهی وجود داشت و گاهی مردم آن‌ها را به راهبه‌ها عشریه^۱ می‌دادند. مارا مقدار زیادی مارماهی خورده بود. حدس می‌زد اگر این‌یکی را امتحان کند در گلویش گیر خواهد کرد.

در کاخ عملاً هیچ‌کس به پیشوازشان نیامد. مارا خیالی مبهم داشت که با نمایش چشمگیری از تجمل و مرحمت ملوکانه مواجه خواهند شد و خود را آماده کرده بود تا آن را تاب بیاورد. وقتی چنین اتفاقی نیفتاد، حس کرد حیران و آشفته شده. زیر لب گفت: «خیلی خلوت است.»

ملکه با خون‌سردی گفت: «می‌خواهند جایگاهمان را به ما نشان بدهند. ما به‌عنوان خانواده‌ی کانیا آمده‌ایم نه سفیران سلطنتی، در نتیجه به ما یادآوری می‌کنند خویشاوندان مستمندشان هستیم.»

– چه کار باید بکنیم؟

ملکه پاسخ داد: «ندیده می‌گیریم.» سپس طوری از کالسکه پیاده شد که گویی ملکه‌ی این سرزمین بود و نه خویشاوندی مستمند.

دو پیشخدمت بالباس مخصوص دو طرف زنی ایستاده بودند که مارا را به یاد خواهر حکیمه می‌انداخت. قابله بی‌پرده گفت: «زایمانش آغاز شده، علیاحضرت. گرچه ساعت‌ها گذشته هنوز مدت زیادی تا پایانش باقی مانده است. به علاوه بار اول همیشه دشوار است.»
- مرا نزد او ببرید.

کاخ پُر از رنگ بود و راهرو و فرشینه. مارا بی‌اراده به دنبال مادرش کشیده شد که به سرعت پی قابله می‌رفت. انتظار داشت به اتاقی برود و شاید بتواند استراحت کند یا چیزی بخورد، اما ظاهراً برای چنین کارهایی وقت نبود.
من هم باید آنجا باشم؟ واقعاً قرار است زایمانش را ببینم؟
خب، شاید چنین بود.

قابله دری را باز کرد و اتاق‌خوابی آشکار شد به اندازه‌ی تالاری عظیم که آن‌سرش شومینه‌ای قرار داشت. در پادشاهی شمالی علی‌رغم قصورشان در پیشواز، برای شاه‌دخشان از قابله دریغ نکرده بودند. به نظر می‌رسید نیمی از ارتشی در اتاق اردو زده‌اند و در میانه‌ی آن روی تختی مانند زمین نبرد صورت گیرد و قهوه‌ای بی‌فروغ کانیا دیده می‌شد.
ملکه دستان دخترش را گرفت و گفت: «چهره‌ات پُرطراوت است.» مارا که نمی‌دانست چه بگوید پشت شانه‌ی مادرش پنهان شد.

کانیا پُرطراوت به نظر نمی‌رسید. خسته و نحیف بود و چشمانش گود افتاده بودند. دستان ملکه را محکم گرفت و گفت: «مادر. مادر.» چشمانش را بست و آب‌دهانش را فروداد. صدایش مانند تلیک بود.

ملکه نویدبخشانه گفت: «زود تمام می‌شود. دردناک است، ولی چشم به هم بزنی تمام شده.»

کانیا با صدایی خشن و گرفته گفت: «دردش برایم مهم نیست. می‌خواهم این بچه از بدنم خارج شود. حالا.»

ملکه گفت: «به وقتش تمام زنان همین را می‌خواهند.» خم شد و پیشانی کانیا را بوسید. «طولی نمی‌کشد. قول می‌دهم.» برخاست و گفت: «برایت نوشیدنی می‌آورم.» رفت تا از ندیمه‌ها درخواست جای کند.

مارا با اضطراب مادرش را با چشم تعقیب کرد، سپس دوباره به کانیا نگریست. تابه‌حال زایمان هیچ زنی را از نزدیک ندیده بود و نمی‌دانست چشم‌انتظار چه چیزی باید باشد، اما

آگاهی از نفرت کانیا در سینه‌اش جا خوش کرده بود. اصلاً خواهرش دلش می‌خواست او را اینجا ببیند؟

کانیا زمزمه کرد: «مارا؟»

گفت: «اینجا هستیم.» دست خواهرش را گرفت. «همین جا.»

کانیا تکرار کرد: «اینجا هستی.» به پشت‌سر مارا نگاه کرد. «مادر کجاست؟»

رفت برایت نوشیدنی بیاورد. زود برمی‌گردد.

کانیا گفت: «پس وقت ندارم.» به مارا اشاره کرد نزدیک‌تر شود، تاجایی که لبش تقریباً

کنار گوش مارا قرار گرفت.

— کانیا...؟

کانیا با صدای آرام اما عصبانی گفت: «گوش کن. گوش کن! اگر من مُردم، نگذار تو

را به شاهزاده بدهد. فرار کن. خودت را بدنام کن. هر کاری می‌توانی بکن. نگذار تو را هم

مثل ما به این جهنم بکشاند.»

مارا حیرت‌زده پلک زد. کانیا شانه‌اش را چنگ زد و می‌خواست باز هم بگوید، اما

انقباضی بدنش را درنوردید و جیغ کشید و بدن متورمش روی تخت قوس برداشت.

چه شد؟ آن چه بود؟ مارا هراسان به اطراف نگریست، چون امکان نداشت چنین

چیزی عادی باشد، اما قابله‌ها خون‌سرد بودند و طوری رفتار می‌کردند که انگار دیدن زنی

که مانند ماری روبه‌مرگ در تخت‌خواب به خود می‌پیچید کار هر روزشان است.

ملکه بازگشت. کانیا برای آخرین بار نگاهی نافذ به مارا انداخت و دستش را رها کرد.

ملکه آب را با دقت درون دهان دخترش ریخت و صداهایی آرامش‌بخش درآورد و قابله‌ها

در انتظار تولد نوزاد مانند دسته‌ای شغال دور تخت حلقه زدند.



فصل چهارم

نوزاد دختر بود. کانیا هنگام شنیدن این خبر چنان لبانش را بر هم فشرد که سفید شدند. در طول زایمان جیغ‌های هولناکی می‌کشید، اما قوی و سالم بود، خودِ نوزاد هم. شاید تنها برای ما را عجیب بود که خواهرش طوری به این خبر واکنش نشان داد که انگار فاجعه بود. ملکه نوه‌اش را در آغوش گرفت و به رویش لبخند زد، گشاده‌ترین لبخندی که ما را در عمرش دیده بود. شاهزاده نیامد سر بزنند. ما را همچنان هرگز او را ندیده بود. شاهزاده در ذهن او به چیزی جز انسان تبدیل شده بود، موجودی همچون اژدها، بزرگ و قدرتمند و دمدمی.

کاخ پادشاهی شمالی بی‌شک همان قدر که به ملکی انسانی شباهت داشت، شبیه قلمروی اژدها نیز بود. عظیم و باشکوه بود و یک‌صد راهرو و یک‌صد فرشینه در هر راهرو داشت و یک‌صد ملازم که همه‌جا کمین می‌کردند و گوش‌به‌زنگ یافتن هر نشانی از ضعف بودند. حتی پس از تولد نوزاد کانیا هیچ حریم شخصی‌ای وجود نداشت. ما را نمی‌توانست از کانیا بپرسد منظورش چه بوده یا اصلاً منظوری داشته یا نه.

ما را از ملازمان خوشش نمی‌آمد. در حقیقت کمی از آن‌ها می‌ترسید. کاخ شمالی بسیار بزرگ‌تر از کاخ کوچک و فرسوده‌ای بود که او در آن بزرگ شده بود، درحالی که همان کاخ نیز بسیار بزرگ‌تر از صومعه بود. واقعاً پنج سال از دوران زندگی‌اش در آنجا گذشته بود؟ بسیار طولانی‌تر به نظر می‌رسید، گویی یک عمر گذشته باشد. خوش حال بود که نپذیرفته طبق پیشنهاد مادرش پیراهن بپوشد.

ملازمان مزاحم مارا بودند، اما عمدتاً به خود زحمت نمی‌دادند به او توجهی نشان دهند. مارا چنان شخص کم‌اهمیتی بود که ارزشش را نداشت با او گرم بگیرند. وقتی با او حرف می‌زدند مؤدب و محتاط بودند و بعد از دو روز مارا دریافت او را ساده به حساب آورده‌اند.

خب، تاجایی که به آن‌ها مربوط است شاید هم باشم. این دوزو کلک‌ها فراتر از توان من است. ترجیح می‌دهم فرشینه‌ها را تماشا کنم و سعی کنم از فن بافتشان سر دریاورم. با پادشاه ملاقات کرد. او مردی بسیار پیر بود. دندان‌های مصنوعی‌اش از جنس عاج شیر دریایی بودند و ذهنی پریشان داشت. گاهی بسیار هوشیار بود و گاهی بسیار منگ. روزهایی که منگ بود در تالارهای کاخ پرسه می‌زد و مارا را به نام مادر بزرگش صدا می‌زد. نگهبانان همراهش وانمود می‌کردند همه‌چیز عادی است و مارا نیز چنین تظاهر می‌کرد.

آن‌ها یک هفته ماندند تا در مراسم غسل تعمید نیز شرکت کنند. کاخ حتی باوجود آن‌همه فرشینه‌ی آویزان به دیوارهایش برای مارا بسیار سرد بود. جریان‌های هوای سرد در جاهای غیرمنتظره و حتی در اتاق او جاری بودند و هرچقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست سرمنشأشان را بیابد.

خدمتکارش با خون‌سردی گفت: «تصور می‌کنم به‌خاطر پادشاهان مُرده باشد.»

مارا در آینه به چشمان او نگریست و گفت: «پادشاهان مُرده؟»

خدمتکار سری به تأیید تکان داد. از مارا کوچک‌تر بود، اما بیشتر عمرش را در کاخ شمالی گذرانده و به‌خاطر ناپختگی خواهر شاه‌دخت دلش برای او سوخته بود. مارا کمابیش از او خوشش می‌آمد. دخترک یک لحظه هم دست از حرف‌زدن برنمی‌داشت، اما وراجی‌هایش ترکیبی از شایعات بی‌ضرر و حواشی سیاسی جدی بودند. روز اول بعد از تولد کودک به مارا گفت باید مویش را به‌شکل خاصی بپاراید و مارا سر خم کرده و اجازه داده بود خدمتکار موهایش را به‌شکلی که خود مناسب می‌دید ببافد. بعداً که دید سایر زنان چگونه موهایشان را آراسته‌اند، از کار او خوش‌حال شد. حالتی ساده فقط به‌خاطر سادگی‌اش در چشم بود و مارا ترجیح می‌داد حواس کسی را به خود جلب نکند.

اما فکرش را نکرده بود که خدمتکار ممکن است خرافاتی باشد. پرسید: «کدام

پادشاهان؟»

خدمتکار گفت: «زیر کاخ. گورابه‌ها آنجا هستند. باید در عمق نگهشان داشت تا یخبندان دوباره متورمشان نکند، اما به این معناست که همه‌شان سرد و خشک‌اند و آن فضا و هوا باعث می‌شود که سرعت تبدیل شدنشان به استخوان کم گردد. سرتان را به پایین خم کنید، بانو، تا بتوانم این قسمت را درست کنم...»

مارا مطیعانه سرش را خم کرد. تصویر گردنش در آینه به شکل قلمبه‌ای فربه درآمد. مانده بود خدمتکار خودش به حرفش ادامه می‌دهد یا لازم است اطلاعات بیشتری از او بخواهد. خوشبختانه ظاهراً این موضوع برایش جذاب بود.

خدمتکار ادامه داد: «تمام پادشاهان مُرده آن پایین هستند، شاهزادگان مُرده هم همین‌طور. می‌گویند آنجا برای خودش کاخی از مردگان است. می‌دانید، هر پادشاه برای خودش اتاقی دارد و ملکه در اتاق کناری قرار می‌گیرد. اگر فرزند مُرده‌ای داشته باشند در اتاق ملکه می‌گذارند و در اتاق پادشاه...» لרزش کوچکی از سر خرسندی به تنش افتاد. «در اتاق پادشاه صیغه‌های سلطنتی را می‌گذاشتند، منظورم قدیم‌هاست که پادشاهان از این چیزها داشتند، می‌دانید دیگر؟ و اگر صیغه‌ها هنگام دفن پادشاه مُرده بودند، آن‌ها را با بندی ابریشمی خفه می‌کردند تا کنار شاه دفن کنند.»

مارا گشادشدن چشمان خودش در آینه را دید. «خدای من! نظر ملکه‌ها در این باره چه بود؟»

خدمتکار بدون احساس گفت: «به گمانم فقط خوش‌حال بودند که اتاقی برای خودشان داشته باشند. اما صدالبته برخی پادشاهان بیش از یک ملکه داشتند. اگر ملکه پیش از به دنیا آوردن فرزندی می‌مرد او را به مردمش پس می‌دادند، ولی در غیر آن صورت اینجا دفنش می‌کردند. برای همین گاهی سه یا چهار اتاق از اتاق پادشاه منشعب شده‌اند، به علاوه شاهزادگان هم هستند که اتاق‌هایشان از اتاق او منشعب می‌شوند. در نتیجه الان زیر کاخ شبیه یک هزارتوست و هیچ‌کس نمی‌داند تا چه عمقی ادامه دارد. گاهی مردم سعی می‌کنند بروند آنجا را بگردند، اما مجبورند شجره‌نامه‌ی خانوادگی را در یک دست و نقشه‌ای در دست دیگر بگیرند، بعضی هم بر نمی‌گردند.» بینی‌اش را چین انداخت. «گاهی وقت‌ها مردگان آرام نمی‌خوابند، خصوصاً پادشاهان. به علاوه گاهی از شیوه‌ی فرمانروایی

۱. Crypt: به تاق و گنبدها یا اتاق‌های سنگی‌ای می‌گویند که معمولاً زیر زمین و روی قبر مردگان می‌سازند.

نوادگانشان رضایت ندارند، پس می‌آیند این بالا و پرسه می‌زنند و نارضایتی خودشان را ابراز می‌کنند. برای همین جریان‌های هوای سرد زیادی اینجا هستند.»

مارا دوباره گفت: «خدای من.» دوست داشت ناسزای تندی به زبان بیاورد، اما شایسته نبود خواهر شاه‌دخت که کمابیش راهبه به شمار می‌رفت چنین کاری کند. «تعداد پادشاهان این‌قدر زیاد است؟»

خدمتکار گفت: «معمولاً عمرشان خیلی دراز نیست.» نرخ مرگ و میر میان خاندان سلطنتی انگار اهمیتی برایش نداشت. «شاه‌بودن کار سختی است. از بینشان آن‌ها که در جنگ نمی‌میرند در جوانی تحلیل می‌روند. والا حضرت را که دیدید.»

مارا به یاد دندان‌های عاجی و ذهن آشفته‌ی او افتاد و گفت: «ایشان خیلی پیر هستند.»
- هنوز پنجاه سالشان هم نشده.

- چه؟

خدمتکار خندید، البته با مهربانی. «بله بله، در خونشان است. مادرم به پدرشان و پدر بزرگشان خدمت کرد و تازه پارسال بازنشسته شد. برخی می‌گویند جادوی هولناکی بر سر پادشاهی‌مان سایه انداخته و عطیه‌ی مادر خوانده است که آن را پس می‌راند، ولی هنوز هم فشارش اثر خود را بر آن‌ها می‌گذارد. بیچاره‌ها. مادرم گفته آن‌ها در تلاش برای حفظ امنیت ما خود را از پا درمی‌آورند. ولی کسی چه می‌داند؟ به هر صورت برای همین است که کاخ زیر کاخ این‌قدر بزرگ است.»

مارا حیران از اینکه خواهرش با چه موجوداتی وصلت کرده با صدای ضعیفی گفت: «آه...» خدمتکار اضافه کرد: «برخی می‌گویند فقط پادشاهان نیستند. چنین مردگان بزرگی بدون دزد مقبره که نمی‌شود، می‌شود؟ برای همین سراسرش پُر است از نفرین‌هایی که روح دزدان را از جا می‌کند و همه را به هم می‌بندد. می‌گویند توده‌ی ارواحشان در راهروهای کاخ مردگان می‌لولد و قِل می‌خورد و به دنبال ارواح بیشتری می‌گردد که بخورد.»
- ای وای.

خدمتکار شادمانه گفت: «آدم را حسابی به ترس ولرز می‌اندازد، نه؟» طوری بر شانه‌ی مارا زد که انگار او اسب بود. «تمام شد، بانو. می‌توانید بروید. بهتر است برای مراسم تعمید دیر نکنید.»



در مراسم غسل تعمید بود که مارا برای اولین بار شاهزاده وُرلینگ را دید. مردی ریزجثه بود. این بیش از همه غافل گیرش کرد. کل خانواده‌ی مارا زندگی خود را براساس هوس‌های او چیده بودند و همین موجب شده بود مارا در ذهنش او را آدمی درشت‌هیکل تصور کند. اما شاهزاده تنها اندکی از کانیا بلندتر بود، با اندامی لاغر و صورتی باریک و زاویه‌دار. پشت گهواره‌ی طلایی ایستاد، بی‌وقفه لبخند می‌زد، اما چشمانش به بی‌احساسی سنگ‌های رودخانه بودند. به نظر نمی‌رسید سریع‌تر از مردان معمولی در سراسیمی پیری افتاده باشد، اما شاید چنین چیزی ناگهان به سراغ همه‌ی پادشاهان می‌آمد، شاید هم تمام آن حرف‌ها و راجی‌های بی‌اساس یک خدمتکار بودند.

ولی هنوز هم... مارا به پادشاه نگاه کرد که موهایش به نرمی و کم‌پشتی نوزادِ درون گهواره بود. واقعاً امکان داشت که فقط پنجاه سالش باشد؟

خودِ مراسم تعمید کسالت‌بار بود. ملازمان دوروبرشان ایستادند و تظاهر کردند شگفت‌زده‌اند از دیدن منظره‌ی گهواره‌ای که از قرار معلوم میان کپه‌ی نوارهای توری و پارچه‌ی کتان‌ش کودکی جا گرفته بود. مارا که یکی از اعضای خانواده بود از بقیه نزدیک‌تر بود به گهواره، اما چون در خانواده اهمیت بسیار اندکی داشت، فقط می‌توانست آن را از روی شانه‌ی چپ مادرش ببیند.

روی گهواره روبان‌های طلایی دیده می‌شدند. پادشاه زیرلبی اسمی بر زبان آورد و سپس وُرلینگ نام دخترش را با صدایی رسا اعلام کرد. مارا متوجه شد نام کوچکش ویریان^۱ است، ولی هنگام اعلام نام‌های دیگر که کم هم نبودند، این گوشش در شد و آن گوشش دروازه. پیش خودش فکر کرد: آن‌ها که نمی‌خواهند این همه نام را به این بچه تحمیل کنند؟ می‌خواست نگاه مبهوتش را به خواهرش نشان دهد، اما فقط نیم‌رخ کانیا را می‌دید.

پیش خودش فکر کرد: و احتمالاً حالا سخنرانی خواهند کرد. خود را آماده کرد تا مؤدبانه حالتی از سر علاقه بر صورتش بنشانند و خون‌سرد و متین بایستد و گوش دهد. اما سخنرانی‌ای در کار نبود. در عوض، وُرلینگ قدمی عقب گذاشت و گفت: «عطیه‌ی مادرخوانده.» و سکوت کرد. ملازمان نیز فوراً ساکت شدند. درهای دولنگه‌ی پهلوی تالارِ بزرگ شرفیابی باز شدند.

جارچی در درگاه گفت: «مادرخوانده‌ی خاندان سلطنتی.» سپس او نیز کنار رفت و شخصی خاکستری‌پوش وارد شد.

مادرخوانده پیر بود بسیار پیر، پیرتر از آنچه مارا تصور می‌کرد. دیگر چروک نداشت. پوستش محکم روی جمجمه کشیده شده و کمابیش شفاف بود. مارا سایه‌ی استخوان‌ها را در صورتش می‌دید، انگار نور درونش جریان داشت، گویی پوستش شیشه‌ی رنگی باشد و استخوان‌هایش لکه‌های سرب درون شیشه.

بسیار آهسته حرکت می‌کرد. ستون فقراتش خمیده بود، اما به شکلی که تیغه‌ای هلالی را به ذهن می‌آورد نه یک پیرزن را. به عصای سیاهی تکیه کرده بود و رسیدنش به گهواره دقایقی طولانی زمان برد، اما هیچ کدام از ملازمان، حتی شاهزاده، کوچک‌ترین نشانی از بی‌صبری از خود نشان ندادند.

به ذهن مارا خطور کرد حرمتی که به پادشاه می‌گذاشتند حتی نیمی از احترامی نبود که برای مادرخوانده قائل بودند.

جامه‌اش به رنگ خاکستری قُمری بود، اما پوستش چنان رنگ‌پریده بود که پارچه در مقابلش کمابیش به سیاهی می‌زد. آهسته‌آهسته به‌سوی گهواره رفت و تازه وقتی دستش را بلند کرد مارا متوجه لایه‌های دل‌پسند قیطان شد که آستین‌هایش را مزین کرده بودند. خودِ مارا فقط و فقط یک بار تلاش کرده بود قیطان بسازد. هزینه‌اش خانمان‌برانداز بود. حتی لباس شاهزاده و بالارده‌ترین لرده‌ها هم فقط در سرآستین و حاشیه‌ها قیطان داشت، آن‌وقت به لباس مادرخوانده به‌اندازه‌ی قیمت یک کاخ قیطان دوخته شده بود.

وقتی پرده‌های گهواره را کنار زد و دست استخوانی و شب‌وارش را بالای سر نوزاد نگه داشت قیطان‌ها تاب خوردند.

مادرخوانده گفت: «عطیه‌ی من این است.» صدایش بلند نبود، اما همه چنان ساکت بودند که تا انتهای اتاق رسید. «چنان‌که با پیوندزدن زندگی‌ام به پیشینیانش به آن‌ها خدمت کردم، به او نیز خدمت خواهم کرد. هیچ جادوی خارجی‌ای به آن‌ها آسیب نخواهد رساند. هیچ دشمنی تخت فرمانروایی‌شان را سرنگون نخواهد کرد. تا وقتی نفس می‌کشم هرچه برای تمامی فرزندان خاندان سلطنتی کرده‌ام برای او نیز خواهم کرد.»

پادشاه سر خم کرد. شاهزاده نیز چنین کرد. وقتی مادرخوانده برگشت و آرام آرام به‌سوی در راه افتاد، شاه‌دخت تازه‌ی پادشاهی شمالی به گریه افتاد.

کانیا نیم‌چرخ زده، گویی بخواهد به سراغش برود، اما شاهزاده بازویش را گرفت و محکم نگه داشت. دایه‌ای از گوشه‌ای پیش دوید، فرش صدای گام‌هایش را خفه کرد، و نوزاد را در آغوش گرفت و با زمزمه‌هایی آهسته و سراسیمه کوشید ساکتش کند. او حتی در مراسم تعمید خودش هم اجازه ندارد گریه کند. مارا سر خم کرد تا هیچ‌کس لرزیدن لبانش را نبیند. او نیز روزگاری شاه‌دختی بود. مطمئن نیستم این را برای تو نیز بخواهم، خواهرزاده، اما من صرفاً کوچک‌ترین دختر خانواده هستم و جامه‌ی راهبان را به تن دارم و به‌هر صورت برای کسی مهم نیست که من چه فکر می‌کنم.



بازگشت به صومعه مایه‌ی آسایش خاطر بود. پس از آن وفور رنگ، دیوارهای سفید آرام‌بخش و خنک بودند. ذهن مارا پُر از کوک‌های مختلف بود و چند تکه پارچه را در تلاش برای تقلید تمامی آن‌ها خراب کرده بود.

چندین نفر از نوکیشان که هنوز فکر می‌کردند او دختر حرام‌زاده‌ی شاه است، می‌خواستند همه‌چیز را راجع به کاخ و تعمید و شاه‌دخت بدانند. مارا تلاش کرد پاسخ بدهد، اما دریافت چیزهای بسیار کمی برای گفتن دارد. مردها همه جذاب بودند؟ چنین فکر نمی‌کرد. زنان همه زیبا بودند؟ او حلقه‌های تیره‌ی زیر چشمان کانیا و لبان برهم‌فشرده‌اش را به خاطر آورد. شاهزاده خوش‌قیافه بود؟ واقعاً نمی‌دانست. سعی کرد او را توصیف کند و تنها کلمه‌ای که به ذهنش رسید کوتاه‌قد بود.

این چیزی نبود که نوکیشان دوست داشتند بشنوند و بقیه‌ی افکار مارا هم چیزهایی نبودند که دوست داشته باشد با صدای بلند بر زبان بیاورد. سرانجام نوکیشان دست از پرسش برداشتند و هم مارا و هم آن‌ها که به یک اندازه مأیوس شده بودند، به سراغ کار خود رفتند.

سراپه نیز سؤالاتی داشت که مارا بیشترشان را نتوانست پاسخ دهد. او به مادر خوانده‌ی شاهزاده وُرلینگ — این فرشته‌ی نگهبان — علاقه‌مند بود، اما از آن هم بیشتر به کشیش‌ها و روحانیانی که در مراسم شرکت کرده بودند علاقه نشان داد. «اسقف اعظم لیدین^۱ را دیدی؟»

مارا عاجزانه شانه بالا انداخت. «شاید. نمی دانم.»

سرها به گفت: «شخص جوانی است، جوان ترین کسی که به مقام اسقف اعظمی رسیده است. حتماً همراه رئیس صومعه ها بوده که مرد بسیار پیری با جامه ی آبی است.»
مارا خیلی مبهم پیرمرد را به خاطر داشت که میان جمعیت به رنگ لاجوردی می درخشید. بله، او را دیده بود. او یک بند سرفه کرده و به نظر رسیده بود چیزی نمانده آسمان او را نزد خود ببرد.

سرها به گفت: «آه! به گوشمان رسیده بود که اوضاع سلامتیش تعریفی ندارد. وقتی بمیرد، لیدین تاج اسقف را به دست می آورد و رئیس صومعه ها می شود، اما به خاطر جوانی اش سایرین در برابرش مقاومت خواهند کرد.»

مارا خودش از سیاست بازی هایی که اطرافش در جریان بود آگاه بود، اما این مسائل ربط چندانی به شاه دخت ها نداشتند. گفت: «که این طور.»

سرها به آرام به بازویش زد و رفت و مارا با کوک های جدیدش ور رفت و باغ را از علف های هرز پاک کرد و اجازه داد سکوت صومعه مانند پتویی در مقابل سرما او را در بر بگیرد.

شش ماه بعد ملکه در نامه ای ذکر کرد کانیا مجدداً باردار است و این موضوع مارا را بیش از آنچه بخواهد به روی خود بیاورد برآشفته. خیلی زود بود و صدا البته ملکه امکان نداشت چنین خبری را ذکر کند مگر آنکه چند ماه از بارداری او گذشته باشد. مارا واقعاً فکر نمی کرد ممکن باشد کسی بعد از زایمان با چنین سرعتی مجدداً باردار شود، اما خواهر حکیمه گفت ممکن است.

ماه ها یکی یکی گذشتند و مارا پیش بینی می کرد که هر لحظه برای تولد و غسل تعمید فراخوانده شود، تا اینکه یک روز حسابی سرانگشتی کرد و دریافت کانیا باید حداقل یازده ماهه باردار باشد. پیش خودش فکر کرد: حتماً بچه سقط شده، یا شاید اصلاً بچه ای در کار نبوده است.

حالا بیش از آنچه برای یک شاه دخت جایز بود از سقط جنین اطلاعات داشت. دوستی اش با خواهر حکیمه ادامه یافته بود و چون می توانست بخواند و تحقیق کند و با دستی استوار بنویسد، متوجه شد کارهای کوچکی برای خواهر بر عهده گرفته است. سپس یک روز کارگر مزرعه ای را کشان کشان جلوی در آوردند که از درد پای شکسته اش

داد می‌کشید و وقتی مارا به خود آمد دید چراغی نگه داشته و نوار زخم‌بندی به دست خواهر حکیمه می‌دهد و وظیفه‌ی دستیاری او را بر عهده گرفته‌است.

از نیمه‌شب بسیار گذشته بود. خواهر دستانش را در سطلی خوناب آلود شست و به مارا گفت: «کارت خوب بود.»

این تمجید تا مغز استخوانش را گرم کرد، چون صادقانه بود و متعلق به شاه‌دخت نبود. چند روز بعد از آن بود که نزدیک نیمه‌شب تقه‌ای به درِ اتاقش خورد. هرگز کسی این وقت شب در نمی‌زد؛ بانوی توکا نیز تنها هنگام انقلابین و اعتدالین^۱ مراسم نیمه‌شب‌انگاهی داشت. مارا با سردرگمی در را گشود. خواهر حکیمه را دید با کیسه‌ی چرمی ترک‌خورده‌ای در دست. خیلی کوتاه گفت: «زایمان داریم. قبلاً یکی دیده‌ای، مگر نه؟»

مارا گفت: «یکی...؟ بله. فقط یکی.»

- پس یک قدم از برادر بهدار جلو هستی. او از وقتی از شکم مادرش زاده شده آن قسمت بدن هیچ زنی را لمس نکرده‌است. دستیارم به‌خاطر اسهال بدحال است و من به یک نفر نیاز دارم که چراغ را نگه دارد.

مارا آب دهانش را فروداد. منتظر ماند تا واکنش خودش را ببیند، کمابیش مطمئن بود که خود را گلوله می‌کند و مشغول زاری می‌شود، اما در عوض کمر راست کرد و گفت: «بسیار خب. بگذارید کفش‌هایم را بردارم.»



برای مارا عجیب بود که همه‌چیز بسیار شبیه به زایمان کانیا پیش رفت. اما خب، رعایا و شاه‌دخت‌ها همه به یک شکل اجابت مزاج می‌کنند و غذا می‌خورند، پس به گمانم عجیب نباشد که بچه‌هایشان هم به یک شکل متولد شوند. او که با این فکر تصادفاً عقاید سیاسی انقلابی چند قرن را پیش‌بینی کرده بود، دست‌به‌کار شد تا آب بجوشاند و جای درست کند.

حداقل سریع‌تر از زایمان کانیا پیش می‌رفت، اما هنوز هم برهه‌ی طولانی، پُرتنش و ملالت‌باری بود. مارا چندین بار چرتش برد و گاهی بیدار می‌شد و چراغ را در دست خود

۱. چله‌ی تابستان و چله‌ی زمستان. م.

می‌دید و خواهر حکیمه را قوز کرده میان پاهای مادر و از خودش می‌پرسید واقعاً بیدار است یا رؤیایی عجیب و غریب می‌بیند.

سحرگاه گذشته و بیشتر صبح سپری شده بود که نوزاد به دنیا آمد، نگاهی به اطراف انداخت و زد زیر گریه.

خواهر به نوزاد گفت: «عادت می‌کنی.» به مارا تحویلش داد که با وحشتی شدید به او خیره شد. خونین بود و چروکیده و به رنگ خاکستری متمایل به قرمز، شبیه چیزی که آدم هر جای دیگری ببیند با آب مقدس وادارش می‌کند به جهنم باز گردد. مارا گفت: «اممم.»

مادر نفس نفس می‌زد. «او... او...» نفسش سخت درمی‌آمد. «گریه کرد. زنده است، نه؟» مارا اشتابان گفت: «بله، بله. خیلی هم زنده است.» به نوزاد خیره ماند و تلاش کرد حرف دیگری برای گفتن پیدا کند. «دست دارد و پا. و، اممم... سر...»

مادر گفت: «خوب است.» و با صدایی زیر و جنون‌آمیز خنده سر داد. «آه، خیلی خوب است. باید سر داشته باشد.»

خواهر حکیمه گفت: «بانوی توکا به ما رحم کند.» اما این را مستقیم رو به مجرای تولد گفت و کسی جز مارا نشنید.

خوشبختانه جفت بلافاصله دفع شد و خواهر حکیمه با مارا تبادل مسئولیت کرد. گفت: «برو این را به همسرش بده. خودش می‌داند چه کند.» مارا سری خم کرد و گریخت.

شوهر زن کشاورزی بود با چهره‌ای جوان و دستانی پیر و پینه‌بسته. او جفت را طوری با دقت گرفت که انگار خود کودک بود. «کمکم می‌کنید، خواهر؟»

مارا آب دهانش را فروداد. «من... من یک خواهر نیستم. نه کاملاً.»

مرد لبخند ملیحی زد. «لازم نیست باشید. نه برای این کار.»

مارا همراه او رفت و بیلچه‌ای را که مرد اشاره کرد برداشت. آن‌ها تکه گوشت عجیب و بدون ماهیچه‌ی تولد را زیر یک درخت گردو تا عمق ریشه‌ها دفن کردند. کشاورز، که وقتی مارا خاک را در چاله می‌ریخت عقب نشسته بود، گفت: «معمولاً بلوط انتخاب می‌کنند. بلوط قوی است، ولی گردو شگون دارد. الان دو بچه‌ی قوی داریم و بدک نیست سومینشان کمی بخت و اقبال داشته باشد که زندگی‌اش آسان‌تر بشود.»

مارا آمد آه بکشد، اما آهش را فروداد و به مادرخوانده‌ی خودش فکر کرد که به او و خواهرانش عطیه‌ی سلامت و شاهزاده را داده بود. کمی بخت و اقبال ممکن بود کار همه‌شان را آسان‌تر کند.

دفعه‌ی بعد که خواهر را برای زایمان فراخواندند همراهش رفت. اغلب شب‌ها او را فرا می‌خواندند، زیرا قابله‌ی شهرک پیر بود و خوابش سنگین. یکی دو بار در ماه تقه‌ای به درِ اتاق مارا می‌خورد و خواهر حکیمه پشت در بود که قصد داشت برود تا به زایمان زنی رسیدگی کند.

خواهر هرگز از او نخواست کاری فراتر از گرفتن دستان زن و آوردن آب انجام دهد، اما به‌هرروی کار را آموخت. یکی از درس‌هایی که یاد گرفت این بود که وانمود کند تهدیدهای هولناک زنان در هنگام زایمان را نمی‌شنود. عجیب بود، اما شنیدنشان به ذهنش آرامش می‌بخشید. امکان نداشت کانیا آنچه را در گوش مارا زمزمه کرده بود جدی گفته باشد.

چون در حال زایمان بود آن حرف‌ها را زد، همین و بس. وقتی آسیابان را بالای سر همسرش آوردند، زن تهدید کرد اگر شوهرش یک بار دیگر حتی نگاهش کند چشم‌هایش را زیر سنگ آسیاب می‌گذارد و آن‌قدر می‌ساید تا غبار شوند.

او تولد نوزادان و مرگ مادران را دیده بود. مادرانی را دیده بود که زایمانی آسان داشتند و بعد صرفاً خون‌ریزی‌شان متوقف نشده بود، تا در نهایت رنگ‌پریده و بی‌خون سر بر بالشت مُرده بودند. قلاب زایمان را دیده بود و اینکه چگونه باید آن را به کار گرفت تا نوزادانی را بیرون بکشند که پیش از به‌دنیا آمدن مُرده بودند.

بعد از پنجمین یا ششمین زایمان به صومعه که می‌بازگشتند مارا دیگر نتوانست ساکت بماند. گفت: «خیلی احمقانه است!»

خواهر با ملایمت نگاهی به او انداخت و گفت: «هر دو زنده ماندند. از نظر من که نتیجه‌ی خوبی است.»

مارا گفت: «آن را نمی‌گویم.» مادر و نوزاد زنده مانده بودند، گرچه زایمانش سخت‌تر از آن بود که بتوان بابتش خوش‌حالی کرد. «فقط... محض رضای بانوی توکا! ما زن‌ها باید به پشت دراز بکشیم یا روی صندلی بنشینیم و چیزی را از بدنمان بیرون بدهیم بزرگ‌تر از آنچه بدنمان تحملش را داشته باشد و پاره و خونینمان می‌کند! عجب راه خیلی خیلی احمقانه‌ای است برای زاییدن!»

خواهر گفت: «آهان، آن را می‌گویی. بله، اغلب من هم همین فکر را می‌کردم. گاوها خیلی راحت‌تر می‌زایند. بزها و گوسفندان نیز. درست است که بیرون کشیدن پاها کمی دشوارتر است، اما کثافت کاری‌اش نصف انسان‌ها هم نیست.»

مارا گفت: «من چنین کاری نمی‌کنم.»

خواهر گفت: «کسی از تو نخواست.» سپس مکث کرد. مارا نسبتاً مطمئن بود خواهر دقیقاً می‌داند او کیست و چیست و والدینش چه کسانی هستند، برای همین در تلاش است راه مناسبی برای بیان جمله‌ی بعدی‌اش پیدا کند. «خب، به هر صورت فعلاً نه. و اگر کسی... اممم... خب. راه‌هایی وجود دارند.»

فرار کن. خودت را بدنام کن. هر کاری می‌توانی بکن. نگذار او تو را هم مانند ما به این جهنم بکشاند.

مارا به لبان خود زبان کشید. یعنی آن‌ها هم برای کانیا از قلاب تولد استفاده کرده بودند تا بچه‌ای را که بیش از اندازه در بدنش مانده و متولد نشده بود بیرون بکشند؟ - جدی؟

خواهر نگاهی به اطراف انداخت، انگار واقعاً ممکن بود کسی یک ساعت قبل از سحر در خاربین دورافتاده‌ی کنارشان پنهان شده باشد و حرف‌های آن‌ها را استراق سمع کند. گفت: «بله. بیشتر گیاهان دارویی، اسفنج‌هایی خیس‌خورده در آب‌لیمو. عملکرد هیچ کدام بی‌نقص نیست و هر کس بگوید چنین است دروغ گفته. بیشترشان خطرناک‌اند. گاهی همه در هر صورت می‌میرند و کاری نمی‌شود برایش کرد. اما چیزهایی هستند که می‌توانند احتمال بارداری را کم کنند.»

قلب مارا فروریخت. یعنی می‌توانست به چنین اطلاعاتی دست یابد؟ می‌توانست به کانیا بگوید؟ کل فایده‌ی ملکه‌ها و شاه‌دخت‌ها این بود که نقش مادیان بارور خاندان سلطنتی را ایفا کنند، اما اگر راه‌هایی برای پیشگیری از آن وجود می‌داشتند...

گفت: «می‌خواهم بدانم. همه‌شان را.»

خواهر حکیمه آه کشید و گفت: «باشد. ولی امشب نه.»



خواهر به قولش وفادار بود. در آن زمان تمامش برای مارا بیشتر حالت نظری داشت، اما شیوه‌ها را از بر کرد و حتی یک ظرف پُر از عصاره جوشاند، خواهر نیز بالای سرش ایستاد تا مطمئن شود درست انجامش می‌دهد.

خواهر گفت: «انگار خیلی برایت اهمیت دارد.»

مارا شانه بالا انداخت. نمی‌خواست اهمیت بدهد. نمی‌خواست فکر کند دورانش در صومعه روبه‌پایان است، که به‌زودی دوباره به صفحه‌ی بازی پیاده‌ها و شاهزاده‌ها کشانده می‌شود.

ولی اگر چنین شد بدون سلاح نخواهم رفت. هر گز. باید یادش بگیرم. و شاید بتوانم به کانیا هم بگویم. همین‌حالا زنانی دیده بود که بر اثر زایمان‌های متعدد خود را به کلی از پا درمی‌آوردند.

حالا نامه‌ای در اتاقش بود، نامه‌ی مؤدبانه و بی‌غلط دیگری از مادرش که در انتها نوشته بود کانیا دوباره باردار است.

این دیگر زیاده‌روی است. واقعاً زیاده‌روی است. او برای به‌دنیا آوردن وارث دارد خود را از پا می‌اندازد و اگر بمیرد...

مارا به خود گفت نیروی محرکه‌اش این است که نگران خواهرش است، نه نگرانی برای خودش. او زمزمه‌ی کوچک و خائنانه‌ی دیگری در پس ذهنش را فرو نشانده که می‌گفت اگر اتفاقی برای خواهرش بیفتد باید جای او را بگیرد و مادیان بارور شاهزاده شود. هر گز. هر گز. ولی کار به آنجا نمی‌کشد. یاد می‌گیرم...



فصل پنجم

در بهار پانزدهمین سال ورود مارا به صومعه، تبی در پادشاهی شایع شد. این تب روزهای بسیاری بر مارا چیره شد و وقتی سرانجام توانست سرپا شود دریافت سرراهبه روبه مرگ است. نزدیک به یک هفته وضعیتش در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. چون مارا بهبود یافته بود اجازه یافت از زن مسن پرستاری کند، اما در حقیقت کار چندانی نمی‌توانست بکند جز آنکه در اتاق بنشیند و سوزن‌دوزی‌هایش را تمرین کند و به صدای خس‌خس نفسی گوش بسپارد که قصد ساکت‌شدن نداشت.

سرراهبه بهبود یافت، اما در میان موی خاکستری تیره‌اش تارهای سفید ظاهر شدند و محتاطانه‌تر از پیش قدم برمی‌داشت. برای رفتن به طبقه‌ی بالا نیاز به عصا داشت و این به وضوح او را از کوره به درمی‌برد. سرراهبه هرگز در برابر ضعف‌های خودش شکیبیا نبود. خودِ مارا کاملاً بهبود یافت، گرچه بعضی روزها هم نیمه‌خواب از پنجره به بیرون خیره می‌شد و نمی‌توانست خود را وادار به حرکت کند. حتی منظره‌ی بیرون پنجره نیز او را به یاد طاعون می‌انداخت. دو نوکیش را از دست دادند و پسری جای پدر پیرش را که شیر بز می‌فروخت گرفت و با لحنی آرام به آن‌ها گفت پدرش باز نمی‌گردد.

مارا نیمه‌خواب از پنجره به بیرون خیره شده بود و افکاری نامنسجم در ذهنش می‌چرخیدند که کسی در زد. خواهر حکیمه پشتش به انتظار ایستاده بود.

نامه‌ای بالا گرفت و گفت: «خبر بد. سرراهبه گفت آن را برایت بیاورم. می‌خواست خودش بیاورد، اما نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید. نمی‌دانم چیست، ولی خوب نیست.»

مارا مُهر و موم را باز کرد. اگر هم خواهر چیز دیگری گفت او نشنید. صدای کوبش قلبش در گوش‌هایش می‌پیچید. اگر محتویات نامه را به اطلاع سرراهنه رسانده بودند، پس حتماً بد بود، حتماً بسیار...

در کمال تأسف به اطلاعت می‌رسانم که تب خواهرزاده‌ات ویریان را از ما گرفت. خاک‌سپاری در اولین فرصتی که خانواده امکان سفر به پادشاهی شمالی را داشته باشد انجام خواهد شد. اگر وضعیت سلامتت به تو اجازه‌ی سفر می‌دهد کالسکه‌ای برایت خواهم فرستاد.

مارا گفت: «آه.» وحشت کرد که فهمید احساسش پس از خواندن نامه آسودگی خاطر است. آن که مُرده بود مادرش، خواهرش یا پدرش نبود. قلبش از فکر سوگ کانیا تیر کشید، اما بخشی از وجودش گفت: او صرفاً کودکی بود که چند دقیقه در مراسم غسل تعمید دیدی و بس، و از خود متنفر بود که چنین حسی دارد، اما این فقدان از او بسیار دور بود و عشقش به خواهرزاده‌اش عشقی بود انتزاعی، نه عشقی زائیده‌ی صمیمیت.

متوجه شد خواهر منتظر پاسخ است و گفت: «خواهرزاده‌ام. خواهرزاده‌ام از تب مُرده‌است. خاک‌سپاری دارند. باید بروم. باید... به کسی بگویم... نمی‌دانم چه باید بکنم، ولی باید کسی دنبالم بفرستند...»

دنبالش فرستادند. دو روز بعد مارا در کالسکه‌ای نشسته و در راه شمال بود. اسب‌ها و افسارهایشان سیاه بودند و کالسکه‌ران ملبس به خاکستری زغالی بود. پادشاهی شمالی دوباره داشت ثروتش را به رخ می‌کشید و مارا بی‌اراده دریافت گریه می‌کند، نه به خاطر خواهرزاده‌اش که به خاطر دامیا. پیش خودش فکر کرد: باز هم دیر کردی. سوگ دامیا متعلق به سال‌ها پیش است. باز هم کُندی که تازه حالا سوگواری می‌کنی. شاید یک دهه بعد هم بالاخره بتوانی برای خواهرزاده‌ات گریه کنی. و این فکر به شکلی احمقانه تسلی‌بخش بود، زیرا شاید معنایش این بود که او تمام و کمال هیولا نبود. از همان بار اول که بی‌اراده احساس آسودگی خاطر کرد چنین تردیدی در دلش افتاده بود.

پیشخدمتی به پیشوازش آمد و او را به اتاق کانیا راهنمایی کرد. همه چیز چنان شبیه بار اول بود که کمابیش انتظار داشت دوباره کانیا را در حال زایمان ببیند. اما چنین نبود. خواهرش مقابل پنجره‌ای ایستاده، دست مادرش دورش حلقه شده بود و اولین چیزی که مارا دید گردی شکمش بود.

از دهانش پرید: «دوباره بارداری.» در طول آن سال‌ها نامه‌های دیگری رسیده بودند که بارداری کانیا را اعلام می‌کردند، اما هرگز تولدی در کار نبود. سرانجام دیگر چنین خبری نیامد و مارا فکر کرده بود شاید کانیا دست از تلاش برداشته‌است. شاید هم فقط دست از خبر دادن به بقیه برداشته‌است.

کانیا و ملکه هر دو به او نگریستند. زیر چشمان کانیا حلقه‌هایی تیره افتاده بودند و صورتش متورم بود، اما چنان شباهتی به مادرش داشت که گویی ملکه و انعکاسش به مارا چشم دوخته بودند. او منِ کنان عذرخواهی کرد، یا شاید هم فقط منِ من کرد و کانیا بود که دل به حالش سوزاند. گفت: «بله.»

«تو... اممم. تبریک می‌گویم. باید خیلی...» وای، لعنت. چطور امکان دارد خوش‌حال باشد؟ تازه دخترش را از دست داده‌است، تنها فرزندی که توانست به دنیا بیاورد. مارا به امید آنکه کلمات صحیح به ذهنش برسند سراسیمه اتاق را از نظر گذراند، اما چیزی به ذهنش نرسید و سرانجام سکوت آن قدر کش آمد که هیچ کلامی نمی‌توانست درستش کند. ملکه آه کشید، اما کانیا خنده‌ای خفه بر لب آورد و به آن سوی اتاق رفت تا مارا را در آغوش بکشد. گفت: «خوش‌حالم که اینجایی، خواهر.»

مارا با درماندگی گفت: «تسلیت می‌گویم. متأسفم که ویریان در گذشت، متأسفم که این اتفاق برای تو افتاد... واقعاً متأسفم. در این کارها خوب نیستم.»

کانیا گفت: «اشکالی ندارد. من هم نیستم.» چشمانش را پاک کرد و قدمی عقب رفت. مارا فکر کرد شاید مدت زیادی نباشد که باردار است و فقط لباس‌هایش طوری برش خورده‌اند که شکمش را نشان دهند، شاید هم از آن زنانی بود که بارداری‌شان فوراً آشکار می‌شد.

مارا پرسید: «کاری از دستم برمی‌آید؟ هر کاری باشد.»

کانیا گفت: «هیچ کاری نمی‌شود کرد. کنارم بنشین. خاک‌سپاری فرداست.» مارا سری به تأیید تکان داد و مقابل پنجره نشستند و مارا تلاش کرد حرف احمقانه‌ای نزنند، در نتیجه بیشتر زمان نشستنش‌شان به سکوت گذشت.

آن شب خانوادگی شام خوردند. جو سنگینی حاکم بود و همه فقط با غذایشان بازی می‌کردند. تعداد وعده‌ها بیش از حد زیاد بود و همه‌ی غذاها بیش از حد سنگین بودند و پس از مدت کوتاهی خدمتکاران بشقاب‌ها را که خوراک درویشان صرفاً چشیده شده بود برمی‌داشتند و می‌بردند. مارا آمدن و رفتن لاکپشت‌هایی را تماشا کرد که در لاکشان

پخته شده بودند، بلدرچین‌هایی که با زردآلو آب‌پز شده بودند، گوشت آهوئی که در موزد صحرایی^۱ پخته شده بود و قارچ ترافل و کیک ترافل و از خود پرسید آخر کدام آدم عاقلی با چنین خوراکی‌هایی از افراد سوگوار پذیرایی می‌کند.

آن روز یکی از روزهایی بود که ذهن پادشاه پیر گنگ بود و هرازگاهی نیز هوشیار می‌شد. چهره‌ی صاف و خوش‌سیمای وُرلینگ صاف‌تر و سردتر از چیزی بود که مارا به خاطر داشت. یعنی او نیز همچون پادشاه پیر رو به‌سوی سال‌خوردگی می‌گذاشت؟ نمی‌دانست چند ساله است. چهل؟ چهل‌وپنج؟ پیر به نظر نمی‌رسید. جوان به نظر نمی‌رسید. چهره‌اش همچون مرمر تراش‌خورده بود. گوشت‌و‌خون‌بودن کانیا در کنار او بیش از اندازه چشم را می‌زد. مچ دست‌ها و پاهای خواهرش متورم و پوستش پف کرده بود. مارا دوست داشت دستانش را بگیرد و التماس کند دوباره باردار نشود، که هرچه راجع به پیشگیری از بارداری آموخته بود به پای خواهرش بریزد.

چنین کاری نکرد، زیرا حتی او نیز به‌قدری دیوانه نبود که سر شام چنین کاری کند، خصوصاً در حضور شوهر خواهرش که کانیا را خریده بود تا برایش پسر بیاورد. با پایه‌ی لیوان نوشیدنی‌اش وررفت و منتظر ماند تا وعده‌های بی‌پایان غذا به انتها برسند. بالاخره تمام شد. آخرین بشقاب برداشته شد و پادشاه برخاست و بقیه نیز همگی برخاستند.

وُرلینگ گفت: «فردا» نگاهش لحظه‌ی کوتاهی به کانیا افتاد. «خودت را برای فردا تمیز کن. ظاهرت افتضاح است.»

مارا نفس تندی کشید. وُرلینگ واقعاً چنین حرفی زده بود؟ نکند او اشتباه شنیده بود؟ چرا هیچ‌کس دیگری واکنش نشان نمی‌داد؟ آن حرف به حد بهت‌آوری ظالمانه بود. امکان نداشت درست شنیده باشد.

در جست‌وجوی تأیید نگاهی به چهره‌ی مادرش انداخت، اما چهره‌ی ملکه کاملاً خون‌سرد بود، همان حالتی که هنگام صحبت با دشمنان و سیاست‌مداران به خود می‌گرفت. دو ملازمی که به پادشاه کمک می‌کردند با ملایمت او را به سمت در هدایت کردند، وُرلینگ نیز پشت سرشان رفت.

کانیا به وُرلینگ گفت: «تمایل دارم امشب در نیایشگاه برای دخترم شب‌زنده‌داری کنم.»

وُrlینگ چرخید. مارا دید که لب‌هایش را به هم فشرد، دید که می‌خواهد کلامی مخالفت‌آمیز به زبان بیاورد، اما پادشاه پیر نگاهی به کانیا کرد، با چشمانی خواب‌آلود لبخند زد و گفت: «بله، بله. صحیح و شایسته است...»

خشم در چهره‌ی وُrlینگ موج زد. چنان غریب و غیرمنتظره بود که مارا کمابیش آن را نشناخت. لحظه‌ای تصور کرد شاهزاده درد می‌کشد یا چیزی نمانده نوعی حمله به او دست دهد. سپس ناپدید شد و چهره‌اش دوباره همان حالت آرامش بی‌روح و خوشایند را به خود گرفت.

گفت: «نگهبانان را می‌فرستم.»

کانیا گفت: «تمایل دارم تنها شب زنده‌داری کنم.» صدایش اندکی می‌لرزید، انگار که درخواستی عظیم کرده باشد. «اما خواهرم را برای تسلی همراه خود می‌برم.» وُrlینگ به‌سوی مارا رو گرداند. چهره‌اش حالتی بی‌روح داشت و مارا می‌خواست قدمی عقب برود، اما کانیا نیز به او می‌نگریست، پادشاه پیر نیز.

دستانش را درون آستین‌ها جمع کرد و زیر لب گفت: «بله، البته. مایه‌ی افتخار من است.» وُrlینگ گفت: «باید یک نگهبان همراه خودت ببری.»

کانیا گفت: «باید سوگواری کنم. فکر می‌کنم یک راهبه برای همراهی‌ام کافی باشد.» مارا می‌خواست بگوید او واقعاً راهبه نیست، اما می‌دانست خواهرش این را می‌داند و اگر خواهرش فکر می‌کرد این مسئله به‌قدری مهم است که دروغ بگوید نمی‌خواست او کسی باشد که دروغش را فاش می‌کند.

قطره اشکی از چهره‌ی پادشاه پیر پایین لغزید و او آن را پاک کرد. سری به تأیید تکان داد و گویی موی کم‌پشتش در هوا شناور شد. گفت: «شایسته است.» به شانه‌ی پسرش سقلمه زد. «باید بگذاری بانوان به شیوه‌ی خود بگریند.»

وُrlینگ لبانش را محکم بر هم فشرد. بالحنی تند گفت: «نگهبانانم همراهی‌تان می‌کنند.» سپس درجا چرخید و رفت.



نگهبانان آن شب بعد از شام به سراغ مارا آمدند. او خدمتکارش را مرخص کرده و به فرشینه‌های اتاقش خیره مانده بود و از یک فرشینه تا دیگری قدم می‌زد. بیشترشان

افراد را در حال امضای معاهدات نشان می‌دادند و به شدت کسالت‌بار بودند، اما بافت ماهرانه‌اش برایش تحسین‌برانگیز بود، چون بدون نشان‌دادن دقیق حروف معلوم بود نوشته‌هایی بر صفحه‌ها نقش بسته‌اند. چه طراحی زیبایی. یعنی من هم می‌توانم انجامش بدهم...؟

یکی از فرشینه‌ها از هجوم جریان هوایی سرد موج برداشت. شاید سرمنشأ آن کاخ غبار زیرپا بود. فردا خواهرزاده‌اش را می‌بردند تا به پادشاهان باستانی ببیوند. آنجا برای یک کودک مکانی سرد و غم‌بار به نظر می‌رسید.

کسی در زد و مارا فوراً در را گشود. دو نگهبان ملبس به ردای سفید محافظان شاهزاده وارد شدند. نگهبان قدبلندتر گفت: «احضار شده‌اید.»

مارا سری به تأیید تکان داد. اندکی با تأخیر به ذهنش رسید که نگهبانان باید یک شاه‌دخت را با احترام بیشتری خطاب قرار دهند، اما در این کاخ که بر اجساد پادشاهان مُرده ساخته شده بود، شاید یک شاه‌دخت ارزش چندانی نداشت. سرش را پایین انداخت، پشت سرشان راه افتاد و دقت کرد که تا جای ممکن بیشتر شبیه راهبه‌ها به نظر بیاید.

بانوی تو کا، مرا بابت این فریب کاری ببخش. گویا بسیار اهمیت دارد.

نیایشگاهی که بدن خواهرزاده‌اش در آن آرمیده بود در شب بزرگ‌تر به نظر می‌آمد، زیر نور سوسوزن شمع‌ها و سایه‌هایی که هر گوشه پنهان شده بودند. کانیا درست بیرون در ایستاده بود. چهره‌اش مات و بی‌روح بود، انگار که برای مدتی کوتاه از صورت خود فاصله گرفته و به جایی در عمق وجودش پس‌روی کرده بود.

دو نگهبان سفیدپوش دیگر نیز همراه او بودند. هر چهار تایشان وارد نیایشگاه شدند و تک‌تک نیمکت‌ها و قسمت‌های سایه‌گرفته را واریسی کردند. کارشان در نظر مارا تقلید مضحکی از پاسداری آمد. در نیایشگاه جایی برای پنهان شدن نبود. مثلاً می‌خواستند با دقتشان او را تحت تأثیر قرار دهند؟ با گشتن به دنبال قاتلان زیر نیمکت‌های کلیسا؟

کماپیش شگفت‌زده شد که درون تابوت سنگی در بسته را نگاه نکردند و به حال خود رهاپیش کردند. پس از آنکه وجب‌به‌وجب آنجا را زیرورو کردند، رهبرشان گستاخانه سری به سوی کانیا تکان داد و همه‌شان از نیایشگاه خارج شدند. مارا صدای لغزیدن میله‌ای فلزی درون سوراخی را شنید و او و خواهرش همان جا زندانی شدند.

زمزمه کرد: «خیلی... موشکافانه بود...»

کانیا خرناس کشید و گفت: «شاهزاده می‌ترسد در هر گوشه و کنار معشوقی پنهان کرده باشم. اگر پادشاه فکر نمی‌کرد این کارم شیرین است...» کلمه‌ی شیرین را مزه‌مزه کرد و با تحقیر از دهانش بیرون انداخت. «حتی همین‌قدر هم اجازه‌ی خلوت پیدا نمی‌کردم.»
 مارا با صدای ضعیفی گفت: «آه.» آب دهانش را فروداد. کانیا؟ معشوق؟ تمام کلمات را می‌فهمید، اما گویی در ذهنش معنایی پیدا نمی‌کردند. «آه.»

همراه هم مقابل نرده‌ی جلوی تابوت زانو زدند. کانیا با آن شکم متورم به‌سختی نشست. مارا می‌خواست به او بگوید تعداد دفعات بارداری‌اش بیش از حد زیاد بوده، بپرسد راه‌های پیشگیری را می‌داند یا نه، اما چگونه می‌توانست مقابل تابوت کودکی مُرده چنین کند؟ در عوض سر خم کرد و کوشید دعا کند. بانوی تو کا، لطفاً... لطفاً... هیچ‌چیز برای دعا به ذهنش نمی‌رسید. وقتی کودکی مُرده بود چه باید از خدا می‌خواست؟ سرانجام پیش خودش فکر کرد: لطفاً کاری کن تا جای ممکن به خواهرم سخت نگذرد. به نظرش تنها چیزی که ارزش درخواست داشت همین بود.

به تابوت سنگی خیره شد و دوباره به زمانی فکر کرد که فهمیده بود تنها خواهرزاده‌اش مُرده و احساس آسودگی خیال کرده بود. شرم به وجودش هجوم آورد. نگاهش را به دستانش دوخت.

کانیا آهسته گفت: «در صومعه آموخته‌ای دعا کنی.»
 مارا گفت: «به گمانم. بیشتر روش‌های مختلف بافندگی و گل‌دوزی را یاد گرفتم و شیوه‌ی بیل‌زدن اصطبل را. اخیراً هم کمک به وضع حمل زنان.» نگاهی به کانیا انداخت و از خود پرسید: یعنی این روزنه‌ای برای صحبت در این مورد است؟ اما خواهرش هیچ‌چیز نگفت. همان‌طور زانورده ماندند. شمع‌ها آهسته سوختند و قطره‌ای موم از ستون‌های بی‌رنگشان پایین لغزید.

پس از مدتی که به نظر یک ساعت می‌رسید کانیا گفت: «دخترم در این تابوت است و هیچ حسی ندارم.» با چشمانی خشک به تابوت سنگی کوچک خیره شد. «صومعه‌ات یادت نداده در این مورد چه باید کرد؟»

مارا به‌سختی آب دهانش را فروداد و سر تکان داد.

کانیا گفت: «به‌محض تولدش او را از من گرفتند. یادت هست؟ حتی یک لحظه هم نتوانستم بغلش کنم. او را به پدرش دادند، سپس به دایه. یک لشکر پرستار و معلم داشت.

در بهترین حالت چند دقیقه در روز می‌توانستم او را ببینم.» آرام سر تکان داد. «از خیلی چیزها جا ماندم و حتی خبر نداشتم که از آن‌ها جا مانده‌ام. وقتی اولین قدمش را برداشت و اولین کلماتش را گفت، فقط آن‌ها را از زبان پرستارانش شنیدم.»

مارا گفت: «شاید همان موقع سوگواری کرده‌ای.» و عاجزانه امید بست که حقیقت داشته باشد. من هم برایش سوگواری نکردم. حالا به نظر می‌رسد هیچ کس واقعاً برایش سوگواری نمی‌کند و این درست نیست.

کانیا متفکرانه گفت: «شاید، اما باید حالا سوگواری کنم. باید درهم‌شکسته باشم. این باید عظیم‌ترین دردی باشد که یک مادر می‌تواند تحمل کند. ولی هنوز هم انگار بچه‌ی یک غریبه مُرده‌است. برای آن غریبه ناراحتم، اما انگار هیچ ربطی به من ندارد.»

مارا با صدایی گرفته گفت: «متأسفم.» بانوی تو کا، خواهش می‌کنم بگو چه بگویم. بانوی تو کا، لطفاً خودت درستش کن، چون من نمی‌توانم.

کانیا گفت: «من هم.» بدن باردار متورمش را جابه‌جا کرد و چهره در هم کشید. دستش را پشت کمرش گذاشت و نالید، سپس دستانش را دراز کرد تا روی نرده‌ی دعا بگذارد. «اول دخترم را گرفتند و حالا توان سوگواری کردنم را برای او. بچه‌هایی که پیش از تولدشان از دست دادم واقعی‌تر به نظر می‌رسیدند.»

این فرصتی برای حرف‌زدن از سقط جنین بود. زمان مناسبی بود، اما نگاه مارا بر مچ خواهرش قفل شد؛ بر خطی از نشانه‌های ارغوانی کبود روی آن.

درحالی‌که اندکی می‌لرزید، دست دراز کرد و نشانه‌ها به آثار انگشت می‌خوردند. متعلق به دست مردی درشت‌تر از مارا، اما بی‌شک آثار انگشت بودند.

با صدایی گرفته گفت: «کانیا.»

کانیا به دستش نگاه کرد و آستینش را پایین کشید تا نشانه‌ها را پنهان کند. گفت: «آه.» - آن‌ها... تو چطور...؟

راه گلویش بسته شد. امکان نداشت چیزی باشد که به نظر می‌رسید. اتفاقی بوده، حتماً اتفاقی بوده. حتماً افتاده و آن مرد او را گرفته‌است...

کانیا با صدایی که از شدت خستگی می‌توانست کنده‌کاری‌های روی دیوارها را زنده کند و به گریه بیندازد گفت: «معمولاً نمی‌گذارد اثرشان جایی بماند که بقیه ببینند، ولی چون حامله‌ام دست‌وبالاش بسته است، تازه خیلی خشمگین بود که قرار است تنها شب‌زنده‌داری کنم.»

مارا به او خیره شد. کلمات مانند سنگ‌هایی که درون چاه بیفتند درونش سقوط می‌کردند، می‌شنید که تپ‌تپ‌کنان در ذهنش فرومی‌افتند، اما هنوز هم با عقل جور در نمی‌آمدند. امکان نداشت با عقل جور دربیايند.

گفت: «او...» مجبور شد حرفش را قطع کند و بزاقش را فرودهد. گلویش ناگهان خشک شده بود. «او... به تو آسیب می‌زند؟»

کانیا یکی از نگاه‌های سریع و تندش را به او انداخت که در کودکی‌شان، وقتی مارا در درک چیزی بیش از حد کُند بود، تحویلش می‌داد. آن موقع هم که مارا از پذیرش مرگ دامیا سر باز زده بود کانیا همین‌طور نگاهش کرده بود. مارا طوری خود را عقب کشید که گویی ضربه خورده بود.

کانیا گفت: «البته. گرچه وقتی باردارم اغلب دست برمی‌دارد. دیگر نمی‌خواهد بچه سقط شود، ولی به هر حال می‌شود.» با تَرش روی لبخند زد. «گرچه بارداری فراغت چندانی به من نمی‌دهد، چون در آن ماه‌ها خشم فراوانی درون خود جمع می‌کند. شاید فکر کنی فاحشه‌هایی دارد که خشمش را سرشان خالی کند، اما از حرام‌زادگان نفرت شدیدی دارد. پس فقط دو گزینه دارد: یا من یا هیچ.»

مارا که حس می‌کرد هنوز یک قدم از درک مکالمه عقب است، گفت: «شاهزاده... شاهزاده این کار را می‌کند؟»

کانیا نگاه تند دیگری به او انداخت. «البته. کی غیر از او؟»
مارا گفت: «ولی یک نفر باید جلوی او را بگیرد. پادشاه... یا...» صدایش به خاموشی گرایید، آخر چه کسی می‌توانست جلوی یک شاهزاده را بگیرد؟ باید نگهبان‌ها را برایش خبر کرد؟ نمی‌شد چنین کاری کرد، مگر نه؟

کانیا گفت: «پادشاه پیر و خرفت شده. خودت که دیدی. در مراسمات ظاهر می‌شود و زیر لب چیزهایی می‌گوید و دستی تکان می‌دهد، بعد دوباره به تخت‌خوابش برمی‌گردد. اینجا وُرلینگ فرمانروای واقعی است. سال‌هاست که چنین بوده.»

مارا زمزمه کرد: «چند وقت است که چنین کارهایی می‌کند؟»

– از همان اول.

– آه.

مارا آب دهانش را فروداد. نه به پادشاه امیدی بود، نه به نگهبانان، نه به هر گونه کمکی.

– پس برگرد خانه. ترکش کن و به خانه برگرد تا دیگر دستش به تو نرسد.
نگاه کانیا کمابیش دل‌سوزانه بود. «آن وقت او به‌خاطر سرپیچی از قرارداد علیه کشورمان اعلان جنگ می‌کند. فکر می‌کنی درخواست نکرده‌ام؟ حتی اجازه نداده یک بار به خانه سر بزنم. گفتم که از حرام‌زادگان وحشت دارد. این دوطرفه است. اگر یک روز جلوی چشمش نباشم با قطعیت می‌گوید از یک مرد دیگر باردار شده‌ام. می‌گوید اجازه نمی‌دهد حرام‌زاده‌ای بر تخت پادشاهی بنشیند. می‌دانی، به‌خاطر طلسم است. عطیه‌ی مادرخوانده. هیچ دشمنی بر تخت نخواهد نشست، اما تا وقتی دودمان ادامه یابد. اگر حرام‌زاده‌ای بر تخت بنشیند معنایش این است که پادشاهی شمالی سقوط خواهد کرد. او چنین باوری دارد.»

تک‌تک کلماتش طنینی زشت داشتند، مانند صدای فرورفتن تبر در دل چوب. مارا آهسته سر تکان داد. متحیرکننده بود. منزجرکننده بود. منطقی نبود. «ولی تو چنین کاری نمی‌کنی!» کانیا خنده‌ای خشن و کوتاه سر داد. صدایش را پایین آورد و گفت: «چرا. در یک چشم‌برهم‌زدن. بدون تأمل.»

مارا به تابوت خیره شد، چون دیگر نمی‌توانست به چشمان خواهرش نگاه کند. کانیا گفت: «اوایل به‌خاطر لشکرکشی نظامی از اینجا دور بود. سال‌ها طول کشید. وقتی برگشت نه ماه مرا لمس نکرد. می‌گفت برای اطمینان است، که کاملاً دلش قرص شود.» خنده‌ی خشن دیگری کرد. «آن سال‌ها بهترین سال‌های ازدواجهم بودند. گرچه هنوز جوان بودم و قدری ابله که خیال می‌کردم ممکن است عوض شود.»

مارا نفس عمیقی کشید. با صدایی اندکی بلندتر از زمزمه گفت: «پس باید او را بکشی.» ممکن بود نگهبانان پشت در صدایش را بشنوند؟ صدایش را پایین‌تر آورد. «در خواب به او خنجر بزن.»

کانیا با افسوس و سرخوردگی به او نگاه کرد. «کنار من نمی‌خوابد.» مارا گفت: «پس... وقتی... می‌دانی...» حس کرد صورتش سرخ شده. کانیا به خواهرش نگاه کرد و خطوط چهره‌اش نرم شد. با ملایمت فراوان گفت: «حتی آن موقع هم نگهبانانش کنارش هستند. فکر می‌کنم تصور اینکه آن‌ها تماشايمان می‌کنند هیجان‌زده‌اش می‌کند.»

گویی کل جهان کج شد. مارا هرگز فکر نمی‌کرد... به خواب هم نمی‌دید... گفت: «آه.»

از پس هضمش برنمی‌آمد. درون ذهنش فضایی برای جادادن چنین اطلاعاتی سراغ نداشت. تلاش کرد به چیز دیگری فکر کند، چیزی که اوضاع را درست کند. کانیا حرف دیگری نزد، دستانش را بر پایش گذاشته بود و به تابوت دختری می‌نگریست که هرگز اجازه‌ی دوست‌داشتنش را نیافته بود.

مارا گفت: «اگر... اگر وارثی داشته باشی... اگر وارثی برایش بیاوری رهایت می‌کند؟ می‌توانی از اینجا بروی. بروی یک جای دیگر. به کشوری دیگر، یا به خانه برگردی؟ هر جایی. او دیگر به تو نیازی نخواهد داشت.»

خواهرش از درِ موافقت درآمد و گفت: «دیگر به من نیازی نخواهد داشت و به محض اینکه دیگر به من نیاز نداشته باشد، به محض اینکه پسری داشته باشد که هم بر کشور ما و هم خودش حکومت کند، زندگی من از پست‌ترین رعایا نیز بی‌ارزش‌تر خواهد شد. سریع نمی‌میرم، اما حتماً خواهم مُرد.»

مارا با درماندگی گفت: «پس دیگر نباید بچه‌ای داشته باشی!» ذهنش پُر بود از اسب‌هایی با افسار سیاه، حرکت دسته‌جمعی سوگواران در خاک‌سپاری، جسدی پیچیده در کفن که باید متعلق به دامیا می‌بود. «نباید! ممکن است یکی از آن‌ها پسر باشد!» و اگر نتواند بچه بیاورد دیگر به درد شاهزاده نخواهد خورد. او را می‌کُشد و با خواهر بعدی ازدواج می‌کند تا پسر دار شود. خواهر بعدی.

کانیا با دقت به او خیره شد و مارا دریافت آنچه فهمیده باید بر چهره‌اش آشکار باشد. کانیا به آرامی گفت: «می‌بینی که چگونه باید باشد. اگر راهی برای نجات هست، من نمی‌توانم بیابمش.» کمر راست کرد، تمامی حرکاتش ملکه‌وار بود. «ولی تحمل می‌کنم. به‌خاطر مردمان تحمل می‌کنم.»



رخوتِ خوف‌آلود سه روز بعد تهوع‌آور بود. مارا جرئت نمی‌کرد از آنچه فهمیده با کسی حرف بزند. به گوش شاهزاده می‌رسید. شکی نبود. کانیا جز در نیایشگاه، مقابل خواهرش و جسد دخترش، جرئت نکرده بود حرفش را بزند. جرئت نمی‌کنم راجع به آن با کسی حرف بزنم. می‌فهمد. می‌فهمد.

ولی درست همان‌طور که نمی‌توانست حرفی بزند، راهی برای جلوگیری از فکرش نیز نداشت. چه در خواب چه در بیداری لحظه‌ای نبود که فکرش در ذهن مارا زنده نباشد. به‌سختی نان برشته را فرومی‌داد و در خیالش نشانه‌های روی دستان کانیا را می‌دید و تنها خوش‌اقبالی‌اش این بود که همه وحشتش را با سوگ اشتباه می‌گرفتند.

تابوت خواهرزاده‌اش در گورابه‌های زیر کاخ مدفون شد. تنها چیزی که مارا به خاطر می‌آورد بازشدن دره‌ای عظیم، سپس حرکت دسته‌جمعی از میان هزارتوی راهروهای سنگی سرد بود. درحالی که دستانش را در آستین‌ها فروکرده بود پشت‌سر کانیا رفت و چهره‌ی وُرلینگ را تماشا کرد و فهمید پیش‌تر هرگز نفرت را حس نکرده‌است. این احساس جدید حتماً همین بود. چنان فضای عظیمی را در سینه‌اش اشغال کرده بود که نمی‌دانست چگونه می‌تواند با وجود آن نفس بکشد.

وقتی او و مادرش پادشاهی شمالی را ترک کردند، آسودگی خیال چنان وجودش را فراگرفت که احساسش همچون سرمستی بود، انگار بخواهد خود را از کالسکه بیرون پرتاب کند و در جاده به رقص درآید. نباید خیالم آسوده شود. کانیا هنوز در تله است. من هرگز در خطر نبوده‌ام. لیاقت چنین احساسی را ندارم. به‌هرروی آن را حس کرد و شرم موج‌موج به او هجوم آورد، ولی وقتی فروکش کرد شادی سرکشِ دوربودن از کاخ وُرلینگ هنوز سر جایش بود.

تنها یک شب در کاخ پدرش ماند. اتاق قدیمی‌اش را هنوز برای او نگه داشته بودند. حتی یک پادشاهی کوچک و فقیر نیز معمولاً می‌توانست از پس نگهداری اتاق شاه‌دخت برای او برآید. بسیار کودکانه بود و پُر از عروسک‌های پارچه‌ای، درحالی که مارا اکنون سی‌ساله بود. ولی نمی‌توانم درخواست کنم اتفاقی را که شاید هر ده سال یک شب در آن بخواهم تغییر دهند. اسراف است. سرراهِبه از فکر چنین اسراف‌ی که می‌توانست برای سیرکردن شکم فقرا به کار برود با تحقیر فراوان نگاهش می‌کرد و خواهر حکیمه سری تکان می‌داد و می‌خندید.

اما یک کار بود که در خانه‌ی پدرش می‌توانست بکند، تنها یک کار. مارا دل به دریا زد. فکر نمی‌کرد زندگی راهبگی ممکن باشد شجاعتش را از او بگیرد، بااین‌همه حالا مادرش بسیار هراس‌انگیزتر از دوران کودکی‌اش به نظر می‌رسید. خیلی خوب می‌دانست که آن زن در درجه‌ی اول ملکه است و بعد مادر او و خودِ مارا نیز در بازی فقط مهره‌ای کوچک و بی‌اهمیت است.

وقتی مادرش سر بالا آورد تا به او نگاه کند گفت: «باید با شما حرف بزنم. ع... علیاحضرت. مادر. لطفاً.»

پیش خودش فکر کرد: خب، بدتر از چیزی بود که انتظار داشتم. هرگز در به کاربردن کلمات متبحر نبود، اما ظاهراً همان اندک مهارتی را هم که داشت از دست داده بود. میان ابروان ملکه چین افتاد. به ندیمه‌ها دستور داد: «تنهایمان بگذارید.» آن‌ها که با کنجکاوی به پشت‌سرشان نگاه می‌کردند، یکی‌یکی از اتاق خارج شدند. مارا تا در بسته شد گفت: «کانیا به دردرس افتاده‌است.» ملکه سرش را یک‌بری کرد. «چطور؟»

مارا گفت: «به‌خاطر شاهزاده.» آب دهانش را فروداد. گلویش بسیار خشک بود. دارد گوش می‌دهد. همین هم خیلی است. «شاهزاده وُرلینگ. ترسیده‌است. خیلی ترسیده. فکر می‌کنم... کاملاً مطمئنم...»

نمی‌توانست آن کلمات را بر زبان بیاورد. به‌وضوح در ذهنش می‌دیدشان. به او آسیب می‌زند. اما گویی نمی‌توانست بلند بگوید. نمی‌توانم بگویم. چرا نمی‌توانم بگویم؟ انگار می‌خواست چیزی هولناک و شرم‌آور را بر زبان بیاورد. راه گلویش می‌خواست بند بیاید تا جلوی گفتن چنین چیزهای هولناکی را بگیرد، حتی اگر واقعیت داشتند، حتی اگر کانیا تقصیری نداشت و مقصر وُرلینگ بود. اما به‌دلیلی نامعلوم حتی بربل آوردن چنین کلماتی ناممکن به نظر می‌رسید. آب دهانش را فروداد. صورتش داغ شده بود.

بگو. بگو. دوباره به رد بنفش انگشت‌ها فکر کرد و کوشید تمرکز کند. چرا این قدر دشوار بود؟ کانیا از او کمک نخواست به بود، اما مارا باید کلمات را بیرون می‌ریخت. مادرشان همه‌چیز را درست می‌کرد. ملکه همه‌چیز را درست می‌کرد. پدرشان برای همین با او ازدواج کرده بود. او سیاست و مصلحت می‌فهمید و به‌طریقی درستش می‌کرد.

مارا گفت: «او... او دارد...» نفس عمیقی کشید. بگو. باید بگویی. «به او آسیب می‌زند. جایش مانده بود. باید او را از آنجا ببریم.» ملکه گفت: «آه.»

حرفم را باور می‌کند؟ اگر باور نکند چه؟ تمام خاطرات کودکی‌اش به ذهنش هجوم آوردند، تمام دروغ‌های کودکانه‌اش، کانیا که می‌گفت او فقط حسادت می‌کند چون

شاهزاده‌ای برای خودش ندارد... آخ، بانوی تو کا! چه کنم؟ او را کشان کشان به پادشاهی شمالی بر گردانم و دست کبود کانیا را نشانش بدهم؟

آن فکر کاملاً خردکننده بود. ملکه را تماشا کرد که سرش را روی گُل دوزی کوچک در دستش خم کرد. مارا از همان جا که ایستاده بود کوک را شناخت، گره دُرنامگس بود. به نظرش خودش می‌توانست بهتر و تمیزتر انجامش بدهد. اینکه در کاری از ملکه ماهرتر باشد کمی شجاعتش بخشید. عمیقاً به آن نیاز داشت، چون شجاعت بسیار اندکی در وجودش مانده بود. ملکه رک و پوست‌کنده گفت: «شاهزاده وُرلینگ هیولاست. بی‌شک به‌هرشکلی که بشود به او آسیب می‌زند، گرچه یاد گرفته کاری نکند که موجب سقط جنین گردد. باید امیدوار باشیم فرزند بعدی پسر باشد، شاید خواهرت مجالی بیابد تا از توجه مستقیم او دور شود.» دهان مارا باز ماند، اما کلامی در گلویش نمانده بود. ولی او رهایش نمی‌کند. آن وقت او را می‌کشد.

اما تا وقتی پسری به دنیا بیاورد، تحت سلطه‌ی اوست. ما نیز.

مارا با صدایی گرفته گفت: «ولی...»

ملکه سوزن را با حرکت تند شلاق‌مانندی از میان پارچه کشید. «فکر کن، مارا! ما پادشاهی بسیار کوچکی هستیم و چاقوی او بیخ گلویمان است. اگر پادشاهی شمالی از محافظت ما دست بردارد، پادشاهی جنوبی لشکر می‌کشد تا بندرمان را تسخیر کند.»

ولی... قبلاً چنین کاری نکرده‌اند...

مارا حس کرد انگار رقصی پیچیده‌تر از تصورش را انجام می‌دهد و نمی‌تواند از پس اجرای حرکاتش برآید.

ملکه گفت: «نکردند، چون پادشاهی شمالی جلویشان را می‌گرفت. اگر به‌خاطر ما نه، به‌خاطر اینکه جنوبی‌ها اختیار بندر را به دست نگیرند. اما اگر پادشاهی شمالی عموماً اعلام کند از چشمشان افتاده‌ایم و دیگر علاقه‌ای به دفاع از ما ندارد، دو هفته طول نمی‌کشد که سربازان جنوب قلعه‌مان را محاصره کنند.»

مارا تلاش کرد دشت‌های اطراف قلعه را پوشیده از خیمه‌ها و شمشیرها و نیزه‌ها تصور کند و نتوانست.

سوزن دوباره به دل پارچه زخم زد. آن کوک زیاده از حد سفت بود و پارچه را چروک می‌کرد. مادرش گفت: «اگر هم پیش از تولد وارثی که بتواند تاج‌وتخت ما را به ارث ببرد

از وُرلینگ سرپیچی کنیم، شاید تصمیم بگیرد خودش به کشور ما لشکرکشی کند و کل شهر را در یک روز خونین با خاک یکسان کند.»

مارا آب دهانش را فروداد. «ولی کانیا...»

— در حال حاضر بر لبه‌ی تیغ بسیار تیزی قدم برمی‌دارد. از تو خواست بیرونش بکشی؟

مارا پاسخ داد: «نه...» حس می‌کرد چند قدم پشت‌سر خودش ایستاده، کاملاً خارج از

جهانی که می‌توانست چنین ظالم و پیچیده باشد. «نه، من... نه.»

ملکه به تأیید سر تکان داد.

می‌خواست حرف‌های بسیار بیشتری بزند. می‌خواست بگوید کانیا فکر می‌کند

پسردارشدن منجر به مرگش خواهد شد، اما شاید کانیا در اشتباه بود یا شاید ملکه در

اشتباه بود یا شاید همه در اشتباه بودند و هیچ‌چیز را نمی‌شد درست کرد. اما فکر دیگری به

درودیوار جمجمه‌اش می‌کوبید، مانند بیدی که خود را به شیشه‌ی پنجره بکوبد.

مارا پرسید: «شما خبر داشتید؟»

ملکه گفت: «می‌دانستم تمایلات بحث‌برانگیزی دارد.» در صورت یا لحنش هیچ‌چیز

نبود که خواستار بخشایش باشد. «امیدوار بودم به‌قدری عاقل باشد که آشکارشان نکند.

فکر نمی‌کردم به‌قدری احمق باشد که زنش را تا سرحد سقط جنین و مرگ شکنجه کند.»

عبوسانه لبانش را بر هم فشرد و سری تکان داد.

مرگ؟ ولی... مدت خیلی زیادی طول کشید تا بالاخره مارا دریافت مادرش درباره‌ی

دامیا حرف می‌زده، نه کانیا.

آ.

آ.

پس واقعاً او را کشت.

و مادر خبر داشت.

نمی‌دانست چه حسی داشته باشد. این چیزها بیش از اندازه عظیم بودند، بیش از اندازه

غریب. نمی‌دانست می‌خواهد حق‌گریه کند یا از خشم از خودبی‌خود شود یا خود را از

بالای دیوار قلعه پایین بیندازد. هیچ‌چیز در قلب یا گذشته‌اش وجود نداشت که نشانش

دهد با این اطلاعات جدید چه کند. بیش از اندازه بزرگ بود. باید کنارش می‌راند و

تمرکزش را روی کانیا می‌گذاشت، وگرنه به‌کلی در پریشانی غرق می‌شد.

عاجزانه گفت: «می‌توانیم او را از آنجا ببریم. می‌تواند بیاید پیش من بماند. به خواهران بپیوند و راهبه شود. آن وقت دست شاهزاده به او نمی‌رسد.»

ملکه با لحنی ملایم گفت: «مارا، مارا، عشق من، خیال کرده‌ای دیوارهای یک صومعه می‌توانند مردی را متوقف کنند که همسرش را شکنجه می‌کند و از سر هوس کشوری را با خاک یک‌سان می‌کند؟»

مارا هنوز خیلی دورتر از خودش ایستاده و مانند حشره‌ای که در کهربا به دام افتاده باشد می‌خکوب شده بود. خودش را تماشا کرد که سر خم کرد و گفت: «نه، البته که نه.»

خشمی که درونش طغیان می‌کرد فوراً خفه شد. مادرش خبر داشت، از این هم خبر داشت که هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. خیلی دیر بود. شاید همان سال‌ها پیش وقتی وُرلینگ به خواستگاری دامیا آمد دیر شده بود.

کانیا با چشمانی کرخت از شدت درد، درحالی که به جامه‌ی خواهرش چنگ انداخته بود، گفته بود: نگذار تو را هم مثل ما به این جهنم بکشاند. فرار کن.

درک حقیقت همچون خونی که درون نوار زخم‌بندی نفوذ کند، درونش شکفت. شاهزاده وُرلینگ پادشاهی کوچک و آسیب‌پذیری را برگزیده بود که نمی‌توانست مقابله‌ی مقاومت کند. عمداً چنین کرده بود. با دخترانشان ازدواج کرده بود، چون می‌دانست می‌تواند هر وقت هوس کرد شکنجه‌شان دهد، آن‌ها هم مجبورند هر بلایی را که سرشان می‌آورد تحمل کنند تا مردمشان را در امنیت نگه دارند.

... آه.

ملکه گفت: «کار احمقانه‌ای نکن. راجع به این مسئله با کسی حرف نزن. اگر حرفش به گوش شاهزاده برسد برای خواهرت گران تمام می‌شود.» گل‌دوزی‌اش را کنار گذاشت.

«من هم به همین دلیل حرفش را نمی‌زنم.»

مارا پرسید: «مشکلی برایش پیش نمی‌آید؟» پاسخش را می‌دانست، اما می‌خواست ملکه به او تسلی دهد، که بگوید در انتها همه‌چیز به بهترین شکل تمام می‌شود، همان‌طور که وقتی مارا بسیار کوچک بود چنین می‌کرد.

ملکه گفت: «تا حالا که دوام آورده. کانیا بر لبه‌ی تیغ راه می‌رود و سرنوشت تمامی مردم پادشاهی ما در دستش است.»



فصل ششم

مارا جمعاً پانزده سال را در صومعه گذرانده بود. نیمی از عمرش، سوای چند ماه. می توانست گل دوزی و خیاطی و بافندگی کند و شاید اندکی بیشتر از یک راهبه‌ی عادی سیاست می فهمید، اما هیچ کاری برای نجات خواهرش از دستش بر نمی آمد.

فکر کرده بود برگشتن به روال روزمره‌ی آشنای صومعه تسلاش می دهد، اما چنین نشد. روزها قبل از پادشاهی شمالی بازگشته بود و هنوز آرام و قرار نداشت. یک سره قدم می زد، انگشتانش از بی قراری سوزن سوزن می شدند و تاب تحمل خاموشی صومعه را نداشت. چه می توانست بکند؟ باید به کانیا کمک می کرد، اما نمی توانست، اما مجبور بود، اما نمی توانست، اما...

خواهر حکیمه پرسید: «عاشق شده‌ای یا باردار؟»

مارا اندکی وحشت زده گفت: «هیچ کدام.»

- این قدر وحشت نکن. عین ملخ نا آرامی و من همین دو مرض را می شناسم که این طوری شروع می شوند.

مارا گفت: «نه.» بسیار به خواهر حکیمه اعتماد داشت، اما گفته‌های ملکه درباری رسیدن حرف‌ها به گوش شاهزاده را نیز به خاطر داشت... «نه. نگران خواهرم هستم. او... او بارها باردار شده. با فاصله‌ی کم. و چند بار سقط جنین کرده و... می دانید دیگر.»

خواهر حکیمه با ناراحتی گفت: «می دانم. مدام چنین چیزی می بینم. زنان رعیت می گویند هر بچه، یک دندان. بیشتر آن زنان بیچاره اصلاً دندانی در دهانشان نمانده که

خرج بچه کنند. خودشان را با بارداری‌های متعدد از پا درمی‌آورند. اما خواهرت شاه‌دخت است و از شاه‌دخت‌ها بهتر از بقیه‌ی ما مراقبت می‌شود. حتماً همسرش مراقبش است.» کسی که نگرانش هستم خود شاهزاده است. او که دست‌هایش نیشگون می‌گیرند و چنگ می‌زنند و کبود می‌کنند... خط بنفش آثار انگشت بر مچ کانیا را به خاطر آورد. در همان حال که با بی‌قراری یک‌سره قدم می‌زد و با انگشتانش مدام مچ‌های خود را لمس می‌کرد زیر لب گفت: «باید کاری بکنم.»

خواهر حکیمه گفت: «مشکل تو نیست که بخواهی حل کنی. فکر می‌کنی من اگر می‌توانستم جلوی زنان را نمی‌گرفتم که تا سرحد مرگ باردار نشوند؟ ولی این حق انتخاب متعلق به تو نیست. نمی‌توانی راه بیفتی و شوهرانشان را با لگد از تخت‌خواب بیرون بیندازی. من می‌توانم دبه‌دبه جای مخصوص درست کنم، اما نمی‌توانی مجبورشان کنی آن را بنوشند.»

مارا به دستانش خیره شد. گفت: «باید کاری بکنم.» خواهر حکیمه لیوان لیکورش را رو به او بلند کرد و گفت: «موفق باشی. اگر راهی پیدا کردی به من هم بگو.»



هفته‌ها گذشتند. مارا از دل‌واپسی جان‌به‌لب شده بود و ناخن‌هایش را در پوستش فرو می‌برد. سرراهیبه نگرانش شد، اما خواهر حکیمه مرهمی برای خراش‌ها مخلوط کرد و فقط گفت: «داری در برابر راه‌ورسم دنیا مقاومت می‌کنی، همین و بس.»

حرفش تا حدودی حقیقت داشت، اما مارا از آن منزجر بود. آدم وقتی شانزده‌ساله است باید خود را از سر راه چنین چیزهایی کنار بکشد، نه وقتی سی‌ساله است. همیشه نسبت به سنم کند بودهام، اما این دیگر زیاده‌روی است.

هفته‌ها به ماه بدل شدند، سپس یک ماه دیگر گذشت و یک ماه دیگر و مارا هیچ کاری نمی‌کرد جز آنکه بی‌قرارانه قدم بزند و دل‌واپسی بکشد و هر روز بیشتر از روز قبل احساس بی‌فایده‌گی کند. باید کاری کنم. باید بتوانم کاری کنم. باید بتوانم به‌طریقی درستش کنم. راهی به ذهنش نمی‌رسید. شاید این کار قهرمانان بود، ولی مارا بلد نبود چگونه قهرمان باشد. شب‌ها بیدار دراز می‌کشید، در فکر و خیال غرق می‌شد و بارها و بارها لحظاتی را

که در نیایشگاه گذرانده بود مرور می کرد؛ بارها و بارها لحظاتی را که به صحبت با مادرش گذرانده بود مرور می کرد. در تاریکی شب نقشه های پُر آب و تاب می کشید و در روشنایی روز آن ها را دور می انداخت. مثلاً برود و درخواست ملاقات با وُرلینگ را بدهد و به او چاقو بزند. (نه، نگهبانان جلوی او را می گرفتند.) یا تلاش کند وُرلینگ را اغوا کند و برایش شرط بگذارد که نگهبانان را بیرون بفرستد، بعد به او چاقو بزند. (او کمابیش راهبه بود. از اغواگری چه می دانست؟) یا از انبار خواهر حکیمه گیاهانی بردارد و او را مسموم کند. (اصلاً چطور می خواست به غذای او نزدیک شود؟) یا... یا...

ظاهراً قرار نبود کاری بکند. هر اقدامی منجر به مرگ خودش و خواهرش و نابودی پادشاهی شان می شد. هر شب نقشه های مختلف در ذهنش به نمایش درمی آمدند، ولی همه شان بی فایده بودند.

نقشه های به درد نخور. مارای به درد نخور. من چه سودی برای کسی دارم؟
یادش افتاد که بارداری کانیا باید حالا خیلی پیشرفت کرده باشد. اگر شکمش حسایی جلو آمده باشد در امان است. گفت وقتی حامله است او دست از سرش برمی دارد. به لباس های خواهرش فکر کرد، به اینکه انگار شکمش خیلی زود جلو آمده بود. گاهی چنین می شد، اما کانیا احمق نبود؛ شاید خیاط هایش طوری لباس هایش را برش زده بودند که بارداری اش آشکار باشد.

البته اگر این یکی را هم از دست نداده باشد.
اما چیزی که کانیا پس از آن از دست داد جنین نبود. در عوض، نه از نامه ها که از شایعات، به گوش مارا رسید که پادشاه مُرده و شاهزاده وُرلینگ اکنون پادشاه وُرلینگ شمال بود.

این بهتر است؟

بدتر است؟

حالا آدم های بیشتری نگهبانی اش را می دهند؟

اما حالا دیگر شاه شده و هیچ کس نمی تواند جلوی او را بگیرد.

پاسخی به ذهنش نمی رسید. نمی دانست این خوب است یا بد یا افتضاح، که طناب نجاتی برای کانیا انداخته شده یا حکم مرگش صادر شده است. حتی هضمش نیز برایش دشوار بود. پادشاه وُرلینگ اصلاً با عقل جور در نمی آمد. در ذهن مارا او هنوز شاهزاده وُرلینگ

بود. درخشش خشم را در چهره‌اش به خاطر آورد، وقتی کانیا خواسته بود برای دخترش شب زنده‌داری کند. چطور ممکن بود چنین مردی پادشاه شود و بر یک پادشاهی کامل تسلط داشته باشد؟

به کندن علف‌های هرز باغ پناه برد و دندان‌هایش را که بر هم می‌فشرد، بی‌رحمانه ریواس و بارهنگ و تنباکوی خرگوش^۱ را از زمین بیرون کشید.

اگر مرد بودم با او می‌جنگیدم.

اگر کانیا مرد بود، هیچ کس نمی‌توانست مجبورش کند بارها و بارها باردار شود. اگر من مرد بودم، در صورتی که وُزلینگ کانیا را می‌کشت نفر بعدی نبودم که باید با او ازدواج می‌کردم. اگر ما مرد بودیم... به انگشتانش خیره شد که در خاک مشتشان کرده بود. این‌ها هیچ‌کدام اهمیتی نداشتند. آن‌ها مرد نبودند و تاریخ جهان با رَجَم و خون زنان نوشته شده بود و او هرگز اجازه‌ی تغییرش را نمی‌یافت.

بدنش از خشمی که انگار می‌توانست تالارهای بهشت را سرنگون کند لرزید، اما بعد آتش خشم در سرمای آگاهی از عجزش محو شد. خشم فقط وقتی مفید بود که اجازه داشتی با آن کاری کنی.

هنوز به دستانش خیره بود که صدای حرف‌زدن دو خواهر غیرروحانی را شنید. یکی گفت: «نمی‌دانم چه کنم. دیگر هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسد.»

دیگری توصیه کرد: «برو سراغ خانم غبارروب. او چیزهای زیادی می‌داند.»

- چه چیزهایی؟

- می‌دانی دیگر. جادو.

مارا به‌تندی سرش را بالا آورد، ولی معلوم شد زیاده از حد تند چنین کرده‌است. آن‌ها او را دیدند و صدایشان را پایین آوردند و شتابان دور شدند، اما بذر فکر در ذهن مارا کاشته شده بود.

خانم غبارروب.

در این بخش از پادشاهی هر گورستانی با هر ابعادی برای خود یک خانم غبارروب

۱. تنباکوی خرگوش (Rabbit tobacco) نام محلی گیاهی است با برگ‌های شبیه به تنباکو، اما بدون خاصیت واقعی آن. این گیاه که معمولاً به‌عنوان علف هرز شناخته می‌شود، در طب سنتی کاربردهایی داشته و در برخی مناطق آمریکای شمالی به‌وفور یافت می‌گردد. و.

داشت. مارا تاحدی از وجود آن‌ها باخبر بود، اما او اهل بخش غربی پادشاهی بود و تفاوتی آشکار میان این دو بخش وجود داشت. در بخش ساحلی سگی در حیاط کلیسا دفن می‌کردند تا مردگان را راهنمایی و حفاظت کند؛ به آن سگ‌ها خوف کلیسا گفته می‌شد. بخش شرقی که کوهستانی بود غبارروب داشت. (در یکی دو جای مرکز کشور هم غبارروب داشتند و هم خوف کلیسا. یکی از غبارروب‌ان درباره‌ی خوف گفته بود: «دردسری برای ما ندارند. به‌علاوه بد نیست سگی دوروبرمان داشته باشیم.»)

غبارروب‌ان در خانه‌های کوچکی کنار گورستان زندگی می‌کردند. کارشان ترکیبی از جادوگری و قبرگنی بود، سوراخ می‌گندند و مردگان را کفن و دفن می‌کردند. حتی وقتی غبارروب به‌حدی پیر و ضعیف می‌شد که نمی‌توانست خودش قبر را بگند، با یک بیلچه تلوتلوخوران بیرون می‌آمد و پیش از آنکه افراد استخدام‌شده کار را شروع کنند، خودش اولین بیلچه را می‌زد و خاک را برمی‌داشت. در غیر این صورت، اگر کار با تأیید غبارروب همراه نمی‌شد ممکن بود مُرده خیال کند قبرگن‌ها دزد قبر هستند و نفرینش دامن آن‌ها را بگیرد. گفته می‌شد غبارروب‌ان می‌توانند به زبان مردگان صحبت کنند و تمامی رازهای نهفته‌ی زیر زمین را می‌دانند. وقتی غبارروبی می‌مُرد او را می‌سوزاندند و خاکسترش را در گورستانش می‌پراکندند تا غبارروبی که پس از او می‌آمد خِرَد اجدادش را دم‌دستش داشته باشد.

مارا کلاه ردایش را بر سرش کشید و رفت تا غبارروب را بیابد. صومعه‌ی خودشان گورستان کوچکی داشت، اما آن ارواح متعلق به بانوی توکا بودند. باید به گورستان کلیسای بزرگ شهر می‌رفت که موقوف بانوی درو بود.

خانم غبارروب بیرون خانه مشغول رسیدگی به گورها بود. زنی فربه و تنومند بود با چهره‌ای صورتی. لبخندزنان گفت: «عصر به‌خیر. کمکی می‌توانم به تو بکنم، خانم؟» از دهان مارا پرید: «یک طلسم می‌خواهم.» سپس نامطمئن از اینکه نکند خطای اجتماعی هولناکی مرتکب شده باشد همان جا ایستاد. باید با خانم غبارروب خوش‌وبش می‌کرد؟ التماس می‌کرد؟ پول پیشنهاد می‌کرد؟ «متأسفم. نمی‌خواستم...» دستانش را روی گونه‌هایش گذاشت. داغ بودند.

خانم غبارروب به‌سختی برخاست و با ملایمت دست او را نوازش کرد. «بگذار از اول شروع کنیم. اسم من اِلْسپِث^۱ است. اسم تو چیست؟»

مارا پیش از آنکه به ذهنش برسد دروغ بگوید گفت: «مارا.»
 - اسم خوب و درست و حسابی ای است. مثل شاه دختمان. بیا بنشین و بگو چه مشکلی داری.

مارا نفس عمیقی کشید. اخطار مادرش بر ذهنش سایه انداخته بود. چقدر می توانست بگوید؟ کنار خانم غبارروب روی دیوار نشست و گفت: «خواهرم متأهل است. شوهرش... شوهرش آدم خوبی نیست. او مدام باردار می شود تا شوهرش کتکش نزند. ولی اوضاع به خواهرم سخت می گذرد. گاهی بچه اش سقط می شود و آن وقت همه چیز بدتر می شود. من نمی توانم... باید کمکش کنم. ولی شوهرش... اممم... رهایش نمی کند.» به دستانش خیره شد.

- دختر بیچاره. خیلی سخت است. شوهرش مقامی دارد که می تواند قسر دربرود؟
 سر دادن خنده ای جنون آمیز فایده ای به حال هیچ کس نداشت، پس مارا به سادگی گفت: «بله.»

السَّيِّئَاتُ با چهره ای جدی به عقب تکیه داد. «می خواهی من چه کنم، فرزندم؟ به نظر نمی رسد نازیبی کمکش کند. می توانم طلسمی به تو بدهم تا بارداری را راحت تر کند، اما حقیقتش را بخواهی چندان کفایت نمی کند و نمی تواند نوزادی را که دوست ندارد به دنیا بیاید نجات دهد.»

مارا چشمانش را بست و به خیانت و شاه کشی فکر کرد و زیر لب گفت: «می توانید طلسمی بدهید که شوهرش را بکشد؟»

خانم غبارروب مدتی طولانی ساکت ماند. مارا به انتظار دیدن وحشت در صورت او چشم باز کرد، اما چشمان السَّيِّئَاتُ پُر از غم و همدلی بود. گفت: «نه. اگر می توانستم می کردم، گرچه جلاد نیستم و باید پیش از آنکه دست هایم را به خون آلوده کنم اطلاعات بیشتری داشته باشم. اما جادویی که به دنبالش هستی فراتر از توان من است. قدرت واقعی می خواهد نه فقط طلسم و توانایی شناختن و حرف زدن با مردگان.» در همان حال که انگار با دقت حرف هایش را سبک سنگین می کرد نگاهش را از مارا برگرداند، سپس گفت: «شنیده ام در پایتخت زنی هست که از سم خیلی چیزها می داند.»

مارا سر تکان داد. صدالبته شاهزاده پیش مرگ^۱ داشت، اما مارا نمی توانست چنین

۱. کسی که پیش از شاه از غذای او می خورد تا اگر سمی در آن باشد او بمیرد و شاه مصون بماند. م.

چیزی را توضیح دهد. در عوض گفت: «اگر مسموم شود فوراً خواهرم را مقصر خواهند دانست.»

السپث دست دراز کرد و دست او را گرفت. مارا لحظه‌ای فکر کرد برای تسلای خاطر او چنین کرده، اما دستش را بیش از حد محکم گرفته بود. مارا یکه خورد و سرش را بالا آورد. چشمان خانم غبارروب گشاد و بی حرکت شده بودند و مردمک‌هایش بسیار بزرگ، تا آنجا که عنبریه‌هایش کمابیش دیده نمی‌شدند.

مارا پیش خودش فکر کرد: چشم‌های مردگان. و سپس فکرش را پیش گرفت: حتماً چشم‌های دامیا هم این شکلی بوده‌اند.

سپس السپث پلک زد و چشمانش به حالت عادی بازگشتند. دست مارا را رها کرد و صورتش را مالید. تقریباً خطاب به خود گفت: «خب. بسیار خب. که این طور.»

مارا گفت: «بیخشید؟»

السپث گفت: «مردگان می‌توانند کمکت کنند، اما نیاز به یک خانم غبارروب واقعی داری، کسی که با رس و استخوان و خاک گور ازدواج کرده باشد، نه جادوگر گیاه‌شناس پیری که در سوراخ‌کندن خوب است.» چشمانش را تنگ کرد و صورتش را در هم کشید، گویی روشنائی روز برایش دردناک بود. مارا دید قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش بیرون آمد و بر گونه‌اش جاری شد.

پرسید: «کجا چنین کسی را پیدا کنم؟»

السپث گفت: «جنوب. جنوب و شرق. اینجا نه. بخش جنوبی کوهستان را دور بزن. دشت‌های خشک، می‌دانی که؟»

مارا به تأیید سر تکان داد. پدرش یک بار در قسمتی از رژه‌ای سلطنتی شاه‌دخت‌ها را به آنجا برده بود؛ کل دشت همچون استخوان سفید و همچون بیابان خشک بود و هنگام عبور آن‌ها ابرهای بزرگی از غبار سفید به هوا بلند شده بود. «می‌شناسم.»

- آنجا گورستان عظیمی هست، ولی چیزی نیست که تو دنبالش هستی. پیش از رسیدن به آنجا توقف کن. در دامنه‌ی کوه، نزدیک غارهای کنده‌کاری شده، منازل متروک و جمجمه‌ی گاوهای نر. آنجا. آنجا یک خانم غبارروب درست و حسابی هست. مردگان حاضرند روی زمین بخزند تا رازهایشان را برای او بگویند.

مارا دوباره سری به تأیید تکان داد. درحالی که از دیوار پایین می‌لغزید گفت: «متشکرم»

السَّيِّثُ گفت: «از من تشکر نکن. وقتی تمام شد بیا و برایم تعریف کن.»
 مازا به سفر طولانی‌اش به جنوب شرقی فکر کرد و سرش را تکان داد. اعتراف کرد:
 «شاید زنده نمانم تا چنین کنم.»
 خانم غبارروب با ملایمت گفت: «می‌دانم، ولی هنوز هم می‌توانم صدایت را بشنوم.»



مسیری طولانی پیش رو داشت. فقط به خواهر حکیمه گفت. خواهر با متانت به او نگریست، سپس کیسه‌ای پُر از سکه و کیفی پُر از برگ‌های چای به او داد. گفت: «من در جادو سر رشته‌ای ندارم. اگر توانستی بازگرد، اگر هم نتوانستی امیدوارم سرنوشت به تو سخت نگیرد.»

مارا دیگر چندان سرنوشت را باور نداشت. او شاه‌دخت به دنیا آمده بود که باید خوش‌اقبالی به حساب می‌آمد، اما هزینه‌ی تجربه‌نکردنِ گرسنگی در سراسر عمرش این بود که در کشمکش میان قدرتمندانی، قدرتمندتر از آنکه بتوان به پیشگاه عدالت فراخواند، گیر بیفتد.

همچنین تاحدی آرزو می‌کرد خواهر حکیمه بگوید نرود، زیرا در آن صورت چیزی وجود می‌داشت که در برابرش مقاومت کند و انگیزه بگیرد. او به لجاجت عادت داشت، اما موافقت مردم با او برایش آشفته‌کننده بود و چیزی در اختیارش نمی‌گذاشت تا با آن سروکله بزند.

پس از آنکه قرار گذاشتند خواهر حکیمه بر غیبتش سرپوش بگذارد، کلاه ردایش را سر کرد و دوباره به شهر رفت. خانم غبارروب او را به سراغ چوپانی فرستاد که پشم گوسفندان را به بازار باندای پایین^۱ در جنوب می‌برد و مارا همراه او تا خودِ شهر رفت. به نظر می‌رسید چوپان از داشتن همراه بدش نمی‌آید، اما زیاد حرف نمی‌زد. مارا نیز مشکلی نداشت، چون غیر از وای خدا وای خدا من دارم چه می‌کنم وای خدا چیز چندان نداشت بگوید.
 در باندای پایین کالسکه‌هایی بودند که به همه سو سفر می‌کردند. او راه خود را از چوپان جدا کرد و کالسکه‌ای گرفت که تا جای ممکن او را به جنوب شرقی ببرد، سپس کالسکه‌ای

دیگر. سکه‌هایش را برای غذا ذخیره می‌کرد و یا در کالسکه می‌خوابید یا وقتی در انتظار کالسکه بود روی نیمکت‌ها خسته و کج‌خلق بود و اغلب برای پنهان کردن موهای بسیار به‌هم‌ریخته‌اش کلاه ردایش را روی سر می‌کشید، اما اگر می‌خواست در مهمان‌خانه‌ها اتاق بگیرد سکه‌هایش بسیار سریع‌تر تمام می‌شدند.

هیچ کس او را با شاه‌دخت‌ها اشتباه نمی‌گرفت.

اولین باری که مجبور شد برود و درخواست یک صندلی در کالسکه‌ای بدهد بسیار برایش ترسناک بود. هرگز چنین کاری نکرده بود و می‌ترسید حرفی چنان احمقانه بزند که کالسکه‌ران به او بخندد و حاضر نشود او را به کالسکه‌اش راه دهد. اما کل شجاعت‌هایش را روی هم ریخت و گفت: «می‌خواهم به اِسْمِکیو بروم.» کالسکه‌ران قیمتی گفت. او سکه را به کالسکه‌ران داد و کالسکه‌ران سری تکان داد و گفت بیست دقیقه‌ی دیگر راه می‌افتد و بهتر است سوار شود.

دفعه‌ی بعد آسان‌تر بود، دفعه‌ی بعدش از آن هم آسان‌تر. به کالسکه‌ها عادت کرد و آموخت که مچاله‌شدن داخل آن به‌خاطر تکان‌های بی‌پایان کالسکه بلااستثنا به حالت تهوع منجر می‌شود، اما ارزان‌ترین روش همین بود. مطمئن نبود این قناعت ناگهانی را از کجا آورده، اما چیزی پس ذهنش می‌گفت کسی به او کمک نخواهد کرد و اگر پولش تمام شود هیچ راهی برای پول‌درآوردن ندارد. تنها مهارت‌هایش گل‌دوزی و پاک کردن علف‌های هرز باغ بودند. به گمانم بتوانم آخرین راه پول‌درآوردن را پیش بگیرم... اما این کار را هم بلد نیستم... این کار بسیار پیچیده‌تر از گرفتن صندلی در کالسکه به نظر می‌رسید. باید خودش نزدیک مردم می‌شد یا صبر می‌کرد آن‌ها نزدیکش شوند؟ و چگونه باید مکالمه‌ای را آغاز می‌کرد که به دریافت پول در ازای رابطه‌ی جنسی ختم شود؟ آداب خاصی داشت؟

چنین چیزهایی را در صومعه‌ها آموزش نمی‌دادند. خوابیدن در کالسکه‌ها آسان‌تر بود. در خواب‌هایی پُر تکان کوهستان را دور زد و به جنوب و شرق رسید. به ذهنش خطور کرد که سرراهِبه احتمالاً مجبور شده به ملکه بگوید او گم شده‌است. یعنی به او می‌گفت مارا فرار کرده؟ واقعاً می‌شد در سی‌سالگی فرار کرد؟

از قرار معلوم بخت یارش بود. هیچ کس تقریباً مزاحمش نشد. فقط یک بار مردی تلاش کرد سر صحبت را با او باز کند که خطرناک از آب درآمد.

مرد که در کالسکه روبه‌روی او نشسته بود پرسید: «کجا می‌روید؟» تمام دندان‌هایش سر جای خود بودند و چنان گشاده لبخند می‌زد که مارا می‌توانست تک‌تکشان را ببیند.

گفت: «جنوب.»

— کدام شهر؟

مارا شانه بالا انداخت. دوباره گفت: «جنوب.» و تلاش کرد سرعت گرفتن ضربان قلبش را پنهان کند. یعنی مرد او را شناخته بود؟ چرا می‌پرسید؟

مرد نامش را پرسید و مارا در سکوت نگاهش کرد. سؤالات بیشتری پرسید — که کجا می‌رود و آنجا خانواده‌ای دارد یا نه — و وقتی مارا پاسخش را نداد لحنش زننده شد. بی‌اعتنا به سایر مسافران که گوش می‌دادند، توهینی به او کرد.

کسی که او را نجات داد زنی میان‌سال بود که به جلو خم شد و مقابل صورت مرد بشکن زد و غرید: «جوانک احمق گستاخ. نمی‌بینی او راهبه است؟ چرا خشمش را سر راهبه‌ای در حال سفر زیارتی خالی می‌کنی؟»

مرد در میانه‌ی ناسزاگفتن به زن بود که حرف‌هایش را درک کرد. وسط فحاشی متوقف شد، زبانش بند آمد و طوری به مارا و جامه‌ی آلوده به لک سفرش خیره ماند که گویی بار اول است او را می‌بیند. گفت: «راهبه؟»

مارا از فرصت استفاده کرد و به زن گفت: «من به بانوی توکا خدمت می‌کنم.» حرفش کاملاً دروغ به حساب نمی‌آمد. ادامه داد: «متشکرم.» بانو، مرا ببخش.

مرد سرخ شد و چیزی زیر لب گفت و دیگر مزاحم نشد. او در ایستگاه بعدی پیاده شد، اما زن میان‌سال تا آمدن کالسکه‌ی بعدی کنار مارا نشست. چشمانش ضعیف و اشک‌بار بودند، اما زیر آن ضعف، به تیزی چشم عقاب. توصیه‌مندانه گفت: «بلافاصله به آن‌ها بگو راهبه هستی. مردان زیادی هستند که برای آزار زنان تردید به دل راه نمی‌دهند، جز زنانی که جامه‌ی روحانیت و نشان مقدس به تن دارند. شاید در مسیرت تو را از دردسر دور نگه دارد.»

مارا سری به تأیید تکان داد. بعد از آن تلاش کرد مانند سرراهبه قدم بردارد و مانند خواهران دستانش را در آستین‌هایش نگه دارد. یک گردن‌بند پَر توکا داشت که مادرش برایش فرستاده و مارا به فروختنش فکر کرده بود، اما در عوض آن را روی لباس انداخت. به‌قدری شبیه نشانی مذهبی و روحانی بود که برایش در کالسکه‌ها اندکی فضای بیشتر و

در اطرافش کمی فاصله‌ی بیشتر بخرد. مردمی که به مارای زن تنه می‌زدند برای مارای راهبه راه باز می‌کردند.

با سردرگمی پیش خودش فکر کرد: برای مارای شاه‌دخت چه؟ برای او هم راه باز می‌کنند؟

صدالبته هرگز چنین مسئله‌ای پیش نمی‌آمد. یک شاه‌دخت با کالسکه‌های رعایا سفر نمی‌کرد. روی نیمکت‌های حیاط‌های کالسکه‌ی رعایا نمی‌نشست، یا درحالی که سرش را به دیوار تکیه داده بود نمی‌خوابید. شاه‌دختی که در گذشته بود حالا مُرده بود، همچون دامیا در گورش، همچون بچه‌هایی که کانیا علی‌رغم تلاشش نتوانسته بود به دنیا بیاورد.



در آخرین شهر پیش از گورستان بزرگ خود را به حیاط کلیسا رساند. در آنجا خانم غبارروب محلی را یافت، زنی چنان پیر که به‌سختی می‌توانست بیلچه‌ای در دست بگیرد تا خاک را بلند کند.

مارا گفت: «به‌دنبال خانم غبارروب می‌گردم. آنکه... آنکه قدرتمند است.»
پیرزن گفت: «آه، می‌دانم منظورت کیست. از شهر خارج شو و در جهت طلوع خورشید پیش برو تا دو دیوار ببینی که کمی بلندتر از قد یک مرد هستند. میانشان شکافی هست، سپس روی زمین تعداد زیادی سنگ لق خواهی دید. از آن‌ها که بگذری به زمین صافی پُر از گور و یک ستیغ سنگی کوچک می‌رسی. خانه‌اش روی آن ستیغ ساخته شده‌است.»
- متشکرم.

پیرزن گفت: «مراقب باش.» مردگان از چشمان پیرزن به او نگریستند و مارا از خود پرسید این که به او هشدار می‌دهد دقیقاً کیست. «مؤدب باش. او مانند شیاطین نیست. تلاش نمی‌کند تو را با کلمات به تله بیندازد، ولی چیزهایی که می‌داند بیش از اندازه زیادند.»

نوک زبان مارا بود که بپرسد اصلاً مگر می‌شود آدم چیزهای بیش از اندازه زیادی بداند، اما بعد به چیزهایی فکر کرد که از شاهزاده وُرلینگ و مرگ دامیا فهمیده بود. برخلاف منش یک شاه‌دخت با احترام فراوان رو به خانم غبارروب سر خم کرد، غبارروب نیز آهی کشید و به تماشای او ایستاد که پاکشان به‌سوی شرق راه می‌پیمود.



دیوارها دیگر به بلندی قد یک مرد نبودند. شاید در دوران جوانی پیرزن بلندتر بودند، شاید هم حافظه‌ی او آن‌ها را بلندتر از آنچه که بودند به خاطر می‌آورد. مارا از میان دو دیوار که تا شانه‌هایش می‌رسیدند گذشت و به صدها سنگ صاف و لق نگریست که هریک به اندازه‌ی دستش بودند و رویشان به زبانی که نمی‌شناخت چیزهایی نوشته شده بودند.

ساختمان‌های بیضی‌شکل کوچکی همچون کندوی عسل بدون منفذ میان دریای سنگ‌ها قرار گرفته بودند. مارا فوراً فهمید گور هستند. چنین گورهایی حتی در شمال نیز گاهی به چشم می‌خوردند و معمولاً متعلق به خانواده‌ای بودند که قطعه‌ای از آن خود داشتند.

سنگ‌های صاف موجب ناهمواری زمین شده بودند. مارا با دقت قدم برمی‌داشت. اگر مجبور می‌شد بدود ممکن بود قوزکش بشکند یا بدتر. سنگ‌ها زیر پایش تلق و تلق می‌کردند و می‌لغزیدند و به زبان سنگی با یکدیگر سخن می‌گفتند و تمام کلماتی را که تا زمان گذشتن یک انسان از رویشان در دل انباشته بودند بر زبان آوردند.

مارا به پای خود چشم دوخته بود و زیاد بالا را نگاه نمی‌کرد، اما بعد صدایی شنید که متعجبش کرد، نه به خاطر عجیبی‌اش که به خاطر آشنایی‌اش. صدایی نبود که انتظار داشته باشد اینجا در این دشت عجیب سنگی بر لبه‌ی گورهای باستانی بشنود. سرش را بالا آورد. مرغ سرش را چرخاند تا با دقت بیشتر به او نگاه کند و دوباره گفت: قُد.

مارا نفس بریده خندید. بلندایی سنگی آنجا بود و پهلویش خانه‌ای گرد ساخته شده بود. در حیاطِ مقابل خانه‌ی دسته‌ی کوچکی از مرغ‌ها در غبار پنجول می‌کشیدند و غلت می‌زدند. یک مرغ سرش را جلو برد و به یکی از همراهانش نوک زد، او نیز قُد قُدی کرد و به میان سنگ‌ها گریخت.

خانه بسیار شبیه گورهای کندویی از چندین ردیف سنگ صاف چیده شده روی هم ساخته شده بود، با این فرق که دهانه‌ای تاریک و گشاد داشت. اگر مرغ‌ها با آن رفتار به شدت مرغ‌وارشان بیرونش پرسه نمی‌زدند هراس‌آور می‌بود. اما وقتی صاحب ناشناس این خانه مرغ نگه می‌داشت سخت می‌شد از او ترسید.

شنید کسی از داخل خانه گفت: «بله، بله.» صدا ضعیف نبود یا لحنی کج خلقانه نداشت، اما چیزی درونش نشان از سن بالا داشت. «بله، صدایتان را شنیدم. به گمانم مهمان داریم.»

مارا خشکش زد، نمی‌دانست باید به خانه نزدیک شود یا در بزند یا چیزی بگوید. یکی از مرغ‌ها به این نتیجه رسید که یک انسان بی‌حرکت هرجا باشد تهدیدی عظیم برای مرغ‌ها محسوب می‌شود و درحالی‌که هراسان قُدقُد می‌کرد پا به فرار گذاشت. صدا گفت: «خب، بیا داخل. من که قرار نیست جوان شوم.» و سپس انگار که این فکر تازه به ذهنش رسیده باشد ادامه داد: «مراقب مرغ قهوه‌ای باش. اهریمن زده است.» مارا به اطراف نگاه کرد، اما هیچ مرغی که قهوه‌ای باشد نزدیکش نبود. نفس عمیقی کشید، کمر راست کرد و قدم پیش گذاشت تا با سرنوشتش مواجه شود و ابزار کشتن شاهزاده را به دست آورد.



فصل هفتم

اولین تکلیف به نوعی آسان‌ترینشان بود. خانم غبارروب گفت: «به هر حال سراسر است. این جغدپار است.» دستش را روی پارچه کشید. در نور نه موج برداشت نه درخشید، اما چیزی در خود داشت که چشم را مبهوت می‌کرد. نیم دوجین تکه‌های ژنده از آن روی سقفِ تختِ خانه‌ی غبارروب پهن شده بودند. «از آن یک ردا بساز. باید خودت نخ را بتابی.» به دوک نخ‌ریسی قطره‌ای شکل و و دشکی^۱ اشاره کرد و به توده‌ی درهمی از چیزی که تنها اندکی پُرمایه‌تر از دود بود. «با این.»

مارا اخم کرد. بیش از حد آسان به نظر می‌رسید و او به هرچه که آسان به نظر می‌رسید بدگمان بود. قبلاً نخ تابیده بود؛ در صومعه همه موقع حرف‌زدن یا نشستن یا حتی دعاکردن، با دوک نخ‌ریسی نخ می‌تابیدند. تنها راه تأمین نخ لازم برای بافندگان همین بود. اگر فقط یک خواهر بافندگی می‌کرد، شش خواهر باید نخ می‌تابیدند.

دست دراز کرد و توده‌ی دودمانند را لمس کرد و فوراً انگشتانش را پس کشید. دستش طوری به سوزش افتاد که انگار نخ نیشش زده بود. انگشتش را در دهانش فرو کرد تا خنک شود. خانم غبارروب گفت: «پشم گزنه.» از خودراضی به نظر نمی‌رسید و تنها همین بود که قابل تحملش کرد. «باید آن را بتابی و نخ بسازی تا جغدپار بدوزی. اگر بتواند به تو صدمه می‌زند.»

مارا گفت: «قبلاً از نخ گزنه لباس ساخته‌اند. امکان ندارد این طوری بوده باشد.»

۱. چوبی که پنبه یا پشم را دور آن پیچیده و به واسطه‌ی دوک از آن ریسمان می‌گیرند. م.

خانم غبارروب گفت: «نه، نه. اگر بگذاری ساقه‌هایش چند ماه در دشت رشد طبیعی داشته باشند، بافتی معمولی پیدا می‌کند. این پشم قوچی است که یک‌صد سال در خاربن به تله افتاده بود و خارها در خون و چشم‌هایش رشد می‌کردند.» با نوک پوتینش به پشم زد. مارا با تردید گفت: «این‌ها که گفتید واقعیت دارند؟»
 - احتمالاً نه. ولی به هر صورت چیزی شیطانی و افسون‌شده است.
 کمر راست کرد.

- از سحر تا گرگ‌ومیش و گرگ‌ومیش تا سحر فرصت داری. در پارچ آب هست.
 به‌سختی از نردبان پایین رفت و مارا را به‌همراه پشمی که قابل‌تابیدن نبود روی سقف رها کرد.



البته که دست‌آخر انجامش داد. همان حس تلخی را داشت که هنگام بیل‌زدن اسطبل تجربه کرده بود... انجامش می‌دهم. نمی‌توانی جلویم را بگیری. نیم دوجین شیوه‌ی مختلف را برای پوشاندن دستانش با پارچه امتحان کرد، ولی دریافت پارچه یا برای کار او بیش از اندازه بددست است یا نازک‌تر از آنچه محافظتی برایش فراهم کند. سرانجام به توده‌ی دود خیره شد و پیش خودش فکر کرد: کاری که انجام می‌دهم قهرمانانه است و کارهای قهرمانانه را نمی‌شود سمبل کاری کرد. درد است دیگر. درد کانیا از درد من بسیار بدتر است. پس دست چپش را در توده‌ی دود و گزنه فروبرد و مشغول تابیدن شد.

گوشتش را سوزاند و گزید و آتش زد. مارا هیس‌هیس کرد و ناسزا گفت و روی دستانش خم شد. نه. ادامه بده. حالا که شروع کرده‌ای نمی‌توانی متوقف شوی. به تک‌تک زایمان‌هایی که تابه‌حال دیده بود فکر کرد. آن زنان درد بسیار بدتری داشتند، ولی تحمل کرده بودند، چون وقتی کاری را شروع می‌کنی نمی‌توانی نصفه رهایش کنی. او انجامش می‌داد. فقط دست چپ. برای رشتن تار به دست راستم نیاز دارم. برای انجام این قسمت می‌توانست با پارچه از دست راستش محافظت کند، اما برای کشیدن پشم روی دشکی به دست چپش نیاز داشت و راهی برای محافظت از آن نبود.

دست چپش کارنیازموده بود، اما لازم نبود کار را عالی انجام دهد؛ همین که انجام می‌شد کافی بود. نوک انگشتانش به رنگ سرخ آتشین درآمدند و و بند انگشتانش ورم

کردند، ولی اهمیتی نداشت. تنها کافی بود انگشتانش را در جای خود نگه دارد و بگذارد جریان خشم آلود دود از میانشان جاری شود. خورشید به کُندی در آسمان پیش می‌رفت. بافت پوست میان شست و انگشت اشاره‌اش تیر کشید و تیر کشید تا درد ماهیتش را از دست داد و به کل تبدیل به چیزی دیگر شد.

سخت می‌شد دوک را طوری نگه داشت که به قدر کافی آهسته بچرخد. می‌خواست شتاب زده‌تر انجامش دهد. اما چرخش سریع‌تر به معنی نخ نازک‌تر بود و او نخ‌ی سنگین و ضخیم می‌خواست که ردایش را نگه دارد، تا به مقدار خیلی زیادی از آن نیاز نداشته باشد. آن قدر داخل گونه‌هایش را گزید تا خون آلود شدند و به دست چپ چنگال‌مانندش خیره شد و از خود پرسید بقیه‌ی عمرش باز هم خواهد توانست از آن استفاده کند یا نه.

در پایان به اندازه‌ی کافی نخ تولید کرد. پشم گزنه تقریباً تمام شده بود و تنها خار تیز بزرگی به درازی پای گوسفند مانده بود که نوکش می‌توانست قلب مردی را سوراخ کند. دوک را انداخت و دست خُرد و خمیرش را به سینه چسباند. سرخ و کبود شده بود و مفاصلش از شدت ورم ضخیم شده بودند. وقتی سعی کرد انگشتانش را باز کند، حس کرد زردپی‌هایش به استخوان ساییده شدند و نتوانست جیغش را خفه کند.

سرش را بالا آورد. خورشید در افق پایین می‌رفت و سایه‌ها به رنگ آبی درمی‌آمدند. پارچ را با دست راستش بلند کرد و آب نوشید. سعی کرد کمی آب روی دست چپش بریزد. فایده‌ی خاصی نداشت. کمی گریست، که آن هم فایده‌ی خاصی نداشت.

مارا دست راستش را برای ظریف کاری حفظ کرده بود. نفس عمیقی کشید، سپس نخ را از دور دوک باز کرد و گوشتش طوری سوخت که گویی آتش گرفته بود. نخ قلمبه‌قلمبه و زشت و ناصاف بود، اما کاری نمی‌شد کرد. به هر حال دیگر پشم گزنه نداشت که بریسد. آرزو کرد کاش می‌توانست آن را چندان کند، اما وقت کافی نداشت و نمی‌دانست دیگر چقدر می‌تواند درد را تحمل کند.

سوزن نداشت. به تکه‌های جغدپار و نخ‌ی که در دست داشت خیره شد و ناباورانه از خود پرسید چگونه متوجه این مسئله نشده‌است؟ با خستگی پیش خودش فکر کرد: سوزن همیشه هست. کار من گل‌دوزی است؛ همیشه همراهم سوزن دارم. سپس به آرامی با خود خندید، خنده‌ای ضعیف و لرزان، سراسر دردی مهلک. تمام سوزن‌هایش داخل اتاقش در

صومعه بودند؛ با دقت آن‌ها را در سنجاقگیری موش‌شکل و سفید و کوچک فرو کرده بود. سنجاقگیر هدیه‌ی خواهر حکیمه بود.

به اطراف پشت‌بام نگاه کرد و به دنبال درخشش استخوان یا فلزی در نور ماه گشت. شیئی که متوجهش نشده باشد. ماه کی بالا آمده بود؟ هنوز چیزی نشده این قدر گذشته بود؟ سوزنی پیدا نکرد. در عوض بازتاب کدر نور را بر خار تیزی دید که در قلب پشم گزنه یافته بود.

آن را میان انگشتان متورمش گرفت و به نوکش نگریست. به قدری تیز بود که نقش سُنْبِه را ایفا کند. مجبور بود با انگشانش نخ را از آن بگذراند و از سوی دیگر بگیرد و بکشد و این کار گوشتش را می‌سوزاند و می‌سوزاند و انگشانش را از کار می‌انداخت و بانوی توکا رحم کند، آن وقت شاید مجبور می‌شد از دندان‌هایش استفاده کند.

خیال می‌کردی انجام تکالیف ناممکن راحت است؟ به توده‌ی تأسف‌آور و بدشکل نخش و جغدپار نرم و مواج نگاه کرد، کمی دیگر گریست و سپس سرش را روی پارچه خم کرد و دست‌به‌کار شد.



یک هفته بعد خانم غبارروب به سگ استخوانی نگاه کرد و گفت: «به حق چیزهای ندیده موفق شدی.» صدایش خوش حال نبود. دفعه‌ی پیش نیز که مارا با دستان داغان و لب‌های متورم پایین آمده و جامه‌ی جغدپار را مقابل پایش انداخته بود، از دیدن ردای گزنه‌ای خوش حال نشده بود.

مارا گفت: «انجامش دادم. تکلیف بعدی را کجا باید شروع کنم؟ گیرانداختن مهتاب در کوزه‌ای سفالین را می‌گویم.»

غبارروب غرولند کرد. بدون پاسخ برخاست و در دولاب سرگرم گشتن شد. بالاخره توده‌ای استخوان مرغ یافت و جلوی سگ استخوانی ریخت.

مارا تصویری مبهم داشت که استخوان مرغ برای سگ‌ها خوب نیست، اما علاوه بر آن فکر نمی‌کرد چیزی درون سگ استخوانی آسیب‌پذیر باشد. سگ با شادمانی دراز کشید و شروع به گازگرفتن کرد. وقتی فرومی‌داد، تکه‌های استخوان خردشده از گردنش بیرون می‌پاشید.

خانم غبارروب یک صندلی از سر میز بیرون کشید و خود را روی آن انداخت. قدبلند و استخوانی بود و شانه‌هایی خمیده داشت، برخلاف مارا که کوتاه و گرد بود. پرسید: «می‌دانی چرا آدم را سراغ تکلیف ناممکن می‌فرستند؟»

مارا اخم کرد. از آن سؤالاتی بود که از شنیدنش نفرت داشت، از نوعی که موجب می‌شد فکر کند طرف مقابل می‌خواهد به قیمت احمق جلوه‌دادن او خودش را باهوش نشان دهد. اما خانم غبارروب با او منصفانه برخورد کرده بود، برای همین تلاش کرد پاسخی بدهد. گفت: «که ببینند می‌تواند انجامش دهد یا نه؟» به مغزش فشار آورد و تمامی افسانه‌های قدیمی را از ذهن گذراند: مُردخای و کرم؛ آهوی سفیدی که عاشق انسانی شد و برای نجات معشوق به جست‌وجویی هولناک رفت؛ موش کوچکی که اژدها را در روز عروسی‌اش کشت. «که ببینند قهرمان است یا نه؟»

خانم غبارروب به‌تندی خرناس کشید و گفت: «قهرمان؟ ایزدان از دست قهرمانان نجاتمان دهند.» به مارا خیره شد؛ غم بر چهره‌ی معمولاً بی‌حالتش نقش بسته بود. «باین‌همه شاید سرنوشت پیش روی تو همین باشد. نه فرزندم، به آدم تکلیف ناممکن می‌دهند تا نتواند انجامش دهد.»

مارا پاسخش را از تمام جهات ممکن ارزیابی کرد. سپس گفت: «ولی من انجام دادم. دو بار.» غبارروب با چهره‌ای عبوس گفت: «متوجه شدم. یحتمل تکلیف سوم را هم انجام می‌دهی و آن وقت من موظف خواهم بود به تو در کشتن شاهزاده‌ات کمک کنم.» مارا به‌تلخی گفت: «او شاهزاده‌ی من نیست.»

— اگر قصد داری او را بکشی، هست. قربانی توست. شاهزاده‌ی توست. فرقی ندارد. اگر چاقویت را در شکم کسی فرو کنی، همان لحظه به او پیوند می‌خوری. اگر مسیر یک قاتل در جهان را دنبال کنی خواهی دید که همه‌ی قربانیانش با بندهایی سیاه به او بسته شده‌اند و تعقیبش می‌کنند؛ سایه‌هایی به‌شکل اشباح که در انتظار فرصتی برای انتقام هستند. با ناخن‌هایش بر میز ضرب گرفت.

— مطمئنی این را می‌خواهی؟

مارا گفت: «او دامیا را کشت. کانیا را شکنجه می‌دهد. حقش مرگ است.» خانم غبارروب چیزی نگفت. تا مدتی کوتاه تنها صدایی که می‌آمد خرج خرج استخوان و پاشش ذراتش بر زمین بود.

سرانجام خانم غبارروب گفت: «خیلی‌ها حقشان مرگ است، ولی همه حقشان نیست قاتل بشوند.» آه عمیقی کشید. «نمی‌توانم نظرت را عوض کنم، درست است؟»
- بله.

- صحیح.

غبارروب صندلی‌اش را عقب داد، یک دستش را بالا برد و کوزه‌ای از قفسه برداشت. آن را به مارا داد.

- بگیر. بازش کن.

کوزه‌ی سنگین گلی کوتاه و پهن و کاملاً عادی بود. مارا با احتیاط درش را باز کرد. نور درخشان ماه به رنگ آبی‌سفید از کوزه به بیرون جاری شد و صورتش را شُست.

خانم غبارروب دستور داد: «درش را ببند. بفرما، این هم ماه در کوزه‌ای سفالین. لطفاً آن را به من پس بده.»

مارا که حالا کاملاً حیرت‌زده شده بود در کوزه را بست و به خانم غبارروب پس داد. درخشش مهتاب در میانه‌ی روز درون خانه چشمانش را خیره کرده بود.
خانم غبارروب گفت: «همین است. مهتاب در کوزه‌ای سفالین را به من دادی. آفرین. این تکلیف سوم بود.»

مارا گفت: «اما...» به او و کوزه‌ی کوچک که مهتاب درونش به دام افتاده بود خیره شد.
«اما استحقاقش را ندارم. هیچ کاری نکردم.»

خانم غبارروب گفت: «این تکلیف ناممکن بود. دو تکلیف قبلی هم باید ناممکن می‌بودند، ولی تو با سگی استخوانی و ردایی از جغدپار و گزنه جلوی من ایستاده‌ای. اما گرفتن ماه خردت می‌کرد. چنین تکلیفی برای فانیانی که می‌خواهند انسانیتشان را حفظ کنند مناسب نیست.»

- اما...

خانم غبارروب گفت: «نمی‌خواستم خواسته‌ات را انجام بدهم. برای همین به تو تکالیف ناممکن دادم تا شکست بخوری و بروی و دیگر درخواست نکنی. از سفر کردن خوشم نمی‌آید و گشت‌وگذار را دوست ندارم. باید کسی را پیدا کنم که مراقب مرغ‌ها باشد. به‌علاوه این کار احمقانه است و احتمالاً همه‌مان خواهیم مُرد.»

- ولی...؟

امید در قلب مارا جرقه زد. با آن جنگید و خفه‌اش کرد و به خود گفت حتماً اشتباه کرده‌است.

خانم غبارروب سری تکان داد. «سلاحی علیه یک شاهزاده می‌خواهی. خب، من شمشیر جادویی یا تیر افسون‌شده یا هرچیز دیگری که به راحتی قابل حمل باشد ندارم.» به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. «پس خودم سلاح‌ت علیه شاهزاده هستم.»



راه‌افتادن از خانه‌ی خانم غبارروب بیشتر از آنچه مارا دوست داشت طول کشید. غبارروب گفت: «سه روز. باید وسایلم را جمع کنم و کارهایم را سروسامان بدهم.» در حیاط مرغ قهوه‌ای به سگ استخوانی خیره شد؛ ظاهراً از چشم نداشتن او ذره‌ای واهمه نداشت. مارا گفت: «ممکن است تا سه روز دیگر کانیا مُرده باشد.»

خانم غبارروب سخت دلانه گفت: «پس کاری از دست ما بر نمی‌آید. چون هفته‌ها طول می‌کشد تا به پایتخت پادشاهی شمالی برسیم، خصوصاً با توجه به توقف‌هایی که باید در مسیر بکنیم.»

مارا نفس عمیقی کشید و خود را به صبوری واداشت. حتی یک شاه‌دخت نیز در صومعه صبوری می‌آموخت، هرچه را نیز راهبه‌ها به او نیاموخته بودند از ریسندگی و بافندگی یاد گرفته بود. عجله موجب افت نخ‌ها و خراب‌شدن جوراب‌ها می‌شد. آن‌ها نمی‌توانستند با عجله کردن بر سر زندگی کانیا قمار کنند.

یاس‌آلود پیش خودش فکر کرد: به‌علاوه، همین حالا هم سال‌های زیادی صبر کرده‌ای. اگر پنج یا ده سال زودتر متوجه کبودی‌هایش می‌شدی حالا کار تمام شده بود. سگ استخوانی، خسته از مزاحمت‌های مرغ قهوه‌ای، در حیاط خود را به پهلو روی زمین انداخت. امکان نداشت بشود تشخیص داد چه موقع خواب است، اما قفسه‌ی سینه‌اش با حالتی آسوده به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

خانم غبارروب گفت: «اسمش چیست؟»

مارا متعجب پلک زد. «کی؟»

— سگ، فرزندم! سگ‌ها اسم‌های انسانی دارند. همین آن‌ها را از گرگ‌ها متمایز می‌کند.

— اممم... اممم... استخوان سگ؟

– این سؤال بود یا جواب؟

مارا قاطعانه تر گفت: «اسمش استخوان سگ است.» استخوان سگ در حیاط غلتید و استخوان پشتش را در غبار تکان تکان داد.

خانم غبارروب پرسید: «قدرت تخیل نقطه‌ی قوت نیست، نه؟» لبخندی سطوح صورتش را ترک انداخت. «توهین نبود، فرزندم. اخم‌هایت در هم نکش. برای کاری که در پیش داریم لازم است اختیارت دست عقلت باشد نه که در آسمان‌ها سیر کنی.»

مرغ قهوه‌ای از پهلوی خانه دور زد، استخوان سگ را دید و مانند ارتشبدی که سپاهی را رهبری کند به او یورش برد. به دُم استخوان سگ نوک زد و در عوض واق‌واق شب‌واری گیرش آمد. استخوان سگ با سردرگمی غلتید و سرپا شد و مرغ درحالی که پیروزمندانه قُدق می‌کرد پا به فرار گذاشت.

خانم غبارروب ردایی مانند گنجه‌ای متحرک بیرون آورد که از بطری‌ها و جیب‌ها و قلاب‌ها ساخته شده بود و آن را روی شانه‌هایش انداخت. مارا شگفت زده شد که دید او هنگام راه رفتن تلق و تلق نمی‌کند. سپس خانم غبارروب ردایش را درآورد و دست‌به‌کار پُر کردن جیب‌ها و بطری‌ها از کوزه‌ها و شیشه‌های روی قفسه‌ی دیواری شد، قطراتی از مایعات را درون بطری‌ها ریخت و بسته‌های عجیبی را در جیب‌ها جاساز کرد. همچنان که پَرها و مجسمه‌های موش و ذرات پُرز را جمع می‌کرد، مارا به تماشایش ایستاد و سرانجام پرسید: «این‌ها به چه درد می‌خورند؟»

خانم غبارروب پوست مرغ مگس‌خوار کوچکی با پَرهای درخشان را در جیبش سُراند و گفت: «نمی‌دانم. احتمالاً بیشترش به هیچ دردمان نمی‌خورد. ولی موافقت کردم به تو کمک کنم، در نتیجه تمام تلاشم را برایت می‌کنم.» انگشتانش را لیسید و سه مهره‌ی سیاه کوچک درون پاکتی از جنس کاغذ مومی انداخت، سپس مکث کرد. «دست‌هایت را ببینم.»

– هان؟

– دست‌هایت. خیلی مراعاتشان را می‌کنی.

مارا دستانش را دراز کرد، مفاصلش خشک بودند و در قسمت‌هایی که سیم‌ها پوستش را شیار انداخته بودند تورم و سرخی شدیدتر شده بود.

خانم غبارروب گفت: «به حق فرشتگان و شیاطین. زخم‌های باز در سرزمین تاول زده. تکان نخور.» کوزه‌ای از قفسه برداشت.

مارا برسید: «بد است؟»

خانم غبارروب روی دستانش خم شد و گفت: «احتمالاً در عرض یکی دو هفته تو را می‌کشد، اما اول به گوشت انسان هوس پیدا می‌کنی که تماشایش برای همه سرگرم‌کننده خواهد بود... آه، قیافه‌ی فلک‌زده‌ها را به خودت بگیر.» چوب‌پنبه‌ی کوزه را بیرون کشید. بوی عسل به مشام مارا رسید، اما مایعی که خانم غبارروب بر زخم‌هایش ریخت به سرخی آتش بود.

- این چیست دیگر؟

خانم غبارروب پاسخ داد: «عسل زنگاری. ساخته‌ی زنبورهای کوکی.» آن را بر مفاصل انگشتان مارا مالید و زیر لب کلماتی گفت که مارا درست نمی‌فهمیدشان. سرانجام عقب نشست. «همین باید کافی باشد، اما اگر میل به گازگرفتن و خوردن گوشت کسی داشتی به من بگو.»

مارا اندکی کنایه‌وار گفت: «فهرست کسانی که دوست دارم گازشان بگیرم خیلی دراز است.»

خانم غبارروب خرناس کشید. «هرچه تو بگویی. پس اگر تمایل داشتی بعد از گازگرفتن گوشتش را بجوی بگو.»

مارا دستانش را با دقت مقابلش گرفت و انگشتانش را باز و بسته کرد. هنوز چیزی نشده خشکی بند انگشتانش کمتر شده بود. مانده بود کلماتی که خانم غبارروب زمزمه کرد جادو بوده‌اند یا تماماً تأثیر عسل بوده‌است.

درحالی‌که هنوز ذهنش درگیر بود صدای حرکت خانم غبارروب در اتاق و تلق‌تلق کوزه‌ها در دست پیرزن که تکه‌های جادو را درون جیب‌های کتش می‌چپاند آرامش کرد و گوشه‌ای به خواب رفت.



مرغ قهوه‌ای بر تکه‌ی استخوانی سرِ عصای خانم غبارروب نشست. بدنش همگام با حرکت عصا تکان می‌خورد، اما سرش به شیوه‌ی خاص مرغ‌ها در یک سطح می‌ماند. مارا اول متحیر شد، سپس خنده‌اش گرفت.

- مرغ را هم می‌آورید؟

خانم غبارروب گفت: «یک اهریمن درونش هست. بی ادبانه است که سروکله زدن با او را به همسایه‌ها بسپریم.»

مرغ تا میانه‌ی صبح سوار عصا ماند، سپس کش و قوسی به خود داد، بر دست دراز شده‌ی خانم غبارروب راه افتاد و درون کوله‌اش خزید. در بالایی کوله فقط به همین منظور باز گذاشته شده بود. مرغ تقریباً یک ربع آنجا می‌نشست، با خرسندی قُدق‌دی می‌کرد و سپس دوباره خرامان خرامان از بازوی خانم غبارروب پایین می‌رفت تا روی عصا بنشیند. غبارروب لحظه‌ای می‌ایستاد، یک تخم قهوه‌ای بزرگ از کوله‌اش بیرون می‌آورد و در جیبی می‌گذاشتش که نشکند. صبح‌ها تخم مرغ را می‌پخت، دقیقاً به دونیمش می‌کرد و با مارا سهیم می‌شد.

نصف یک تخم مرغ صبحانه‌ی چندان رضایت‌بخشی نبود، اما بسیار بهتر از هیچ بود. گاهی استخوان‌سگ خرگوشی می‌گرفت و می‌کشت و آن‌ها توقف می‌کردند و خرگوش کباب می‌کردند. گاهی کشاورزی به آن‌ها تخم مرغ یا تکه‌ای نان می‌فروخت، گرچه خانم غبارروب مجبور بود تنهایی برای خرید برود، زیرا اگر کشاورز استخوان‌سگ را می‌دید سؤال پیچشان می‌کرد.

به همین دلیل نیز نمی‌توانستند کالسکه بگیرند یا حتی سوار ارابه‌های کشاورزان شوند. نمی‌توانستند خواهش کنند در کاهدان‌هایشان بخوابند که ممکن بود گرم‌تر باشند. هیچ راهی برای پنهان کردن استخوان‌سگ وجود نداشت. پیشروی‌شان به‌سوی شمال غربی آن‌قدر کُند بود که انگار سینه‌خیز می‌رفتند.

روز سوم یا چهارم خانم غبارروب گفت: «این‌طوری نمی‌شود. تا ما به خواهرت برسیم پیر شده و مُرده و من از خوابیدن روی زمین به‌قدری خمیده می‌شوم که از کمردرد جدوآباد شاهزاده‌ات را نفرین می‌کنم.»

مارا پرسید: «چه کنیم؟» به استخوان‌سگ قلاده زده بودند، گرچه بیشتر مثل این بود که طنابی دور استخوان‌های گردنش گره زده باشند. مارا حمایت‌گرانه روی آن دست کشید. نمی‌توانست او را رها کند. به زندگی برش گردانده بود و حس می‌کرد با این کار به او پیوند خورده‌است، پیوندی حتی عمیق‌تر از آنچه انسان‌ها با سگ‌های زنده‌ای که عاشقشان بودند داشتند.

ولی پشت کانیا را هم نمی‌توانم خالی کنم.

خانم غبارروب گفت: «لازم نیست این‌قدر پکر شوی. ماه کامل است و بازار اجنه هنوز برقرار.»

— هان؟

خانم غبارروب تکرار کرد: «بازار اجنه. محض رضای ایزدان خاک، در صومعه‌تان چه به شما یاد می‌دهند؟»

مارا گفت: «درباره‌ی اجنه چیز زیادی یاد نمی‌دهند. عوضش می‌توانم خیلی چیزها درباره‌ی گره‌زدن نوار زخم‌بندی و خشک کردن گیاهان دارویی و روزهای عید قدیس‌های پایین‌رده‌تر برایتان بگویم.»

خانم غبارروب با لحن کسی که مصمم است منصفانه برخورد کند، جویده‌جویده گفت: «خب، آن قدرها هم به‌دردنخور نیستند. حالا امروز عید کیست؟»

مارا مجبور شد بایستد و تاریخ را محاسبه کند. سرانجام گفت: «قدیس اب^۱. حامی شکارچیان گراز.»

— هممم. خب، گرازها حيله‌گر و خشن هستند و کشتنشان دشوار. خیلی شبیه شاهزاده‌ات هستند، گرچه من برای گرازها احترام بیشتری قائلم. ضرری ندارد دعاهايمان را به این قدیس پیشکش کنیم؛ شاید به کارمان آمد.

مارا وظیفه‌شناسانه سر خم کرد و دعایی خواند. اطلاعات موجود درباره‌ی قدیس اب چنان کم بودند که دعایش شکل خاصی نداشت، پس همان نیایش متعارفی را که برای هر قدیسی قابل‌استفاده بود، به کار گرفت و گفت: «قدیس اب، مراقب ما باش. قدیس اب، از ما محافظت کن و آسیب را از ما دور کن. قدیس اب، برای ما شفاعت کن...»

وقتی خانم غبارروب در گفتن آخرین «آمین» به او پیوست، حیرت‌زده شد. تصور نمی‌کرد پیرزن مذهبی باشد.

اما راحت می‌توانم تصور کنم صد سال دیگر کسی از او قدیس بسازد. شاید برخی قدیس‌ها نیز چنین بودند؛ پیرزن‌هایی بدخلق با موهبت‌هایی عجیب. تنها تمثالی را که از قدیس اب دیده بود به خاطر آورد، زنی موخاکستری که پایش را بر پوزه‌ی گراز گذاشته و آن را به زمین دوخته بود. هم او و هم گراز نیشخند می‌زدند. آن زمان فکر کرده بود شاید نقاش تمثال زیاد خوب نبوده‌است. اما اگر قرار بود من خانم غبارروب را به شکل یک قدیس نقاشی کنم، مرغی قهوه‌ای همراهش می‌کشیدم که نیشخند می‌زد؛ کمابیش مطمئنم. فهمید حواسش پرت شده‌است. «بازار اجنه؟»

خانم غبارروب گفت: «از اسمش معلوم است. محل دادوستد اجنه و پریان و هر انسانی است که لول خوران و پرسه زنان واردش شود. نفرین و گنجینه به یک اندازه درونش پیدا می‌شود. و صدالبته چیزهای معمولی.»

مارا زبان به لبانش کشید. «پریان؟ خطرناک است؟»

خانم غبارروب گفت: «خیلی. اما اگر احمق باشی همه‌جا خطرناک است. بازار اجنه قوانینی دارد و اگر از آن‌ها پیروی کنی خیلی هم بد نیست.» لحظه‌ای تأمل کرد. «حداقل اگر زمانی جز موقع تاریکی ماه به آنجا بروی. قوانین در تاریکی عوض می‌شوند و گاهی هر دقیقه تغییر می‌کنند. وقتی ماه کامل یا در تربیع اول باشد وضعیت بهتر است. امشب می‌رویم.»

— کجاست؟

خانم غبارروب گفت: «فرقی ندارد.» گوشه‌ی دهانش به بالا کشیده شد. «اگر بتوانیم چشمه‌ای پیدا کنیم راحت‌تر می‌توانیم برویم. اگر نه، با آتش می‌رویم.»

مارا باید به همین رضایت می‌داد، چون خانم غبارروب قرار نبود اطلاعات بیشتری به او بدهد. بازار اجنه را به فهرست چیزهای نگران‌کننده‌اش افزود و اضطراب جان‌گاهی درون سینه‌اش حس کرد.

در نهایت ترسناک بود، اما دشوار نه. چند کیلومتر آن طرف‌تر چشمه‌ای پهن و کم‌عمق با بستری پُر از سنگ یافتند. در گرگ‌ومیش به موازات آن گام برداشتند و سرانجام به گذار کم‌عمقی رسیدند. گذار پُر از ریگ‌های خاکستری بود که وقتی آب رویشان جریان می‌یافت به رنگ سیاه می‌درخشیدند.

خانم غبارروب با حواس‌پرتی گفت: «هممم. هممم...» دستش را دراز کرد تا مارا را متوقف کند. «بله. یکی اینجاست. معمولاً کنار گذار است.»

استخوان‌سگ که حوصله‌اش سر رفته بود نشست و تلاش کرد اندام‌های پایینی‌اش را لیس بزند. چون نه زبان داشت و نه عضو بدنی که بتواند بلیسد، این کار به هیچ دردش نخورد، اما گویا موجبات خرسندی‌اش را فراهم کرد.

خانم غبارروب با نوک عصایش خطی میان ریگ‌ها کشید و مرغ که نیمه‌خواب بود با رنجیدگی خاطر غرغر کرد. گفت: «با آن حرف نزن.»

مارا گفت: «با چه حرف نزنم؟» و سپس خانم غبارروب مردگان را فراخواند.